

برای یادبود و درجندگاری به قلم:

اعظم منصور ذریاب

گلنار و آینه

بازنایب و تدوین: رحمتال: قاسم آرمائی

بازپخش: انتشارات رکه پرچم

شناسنامه کتاب:

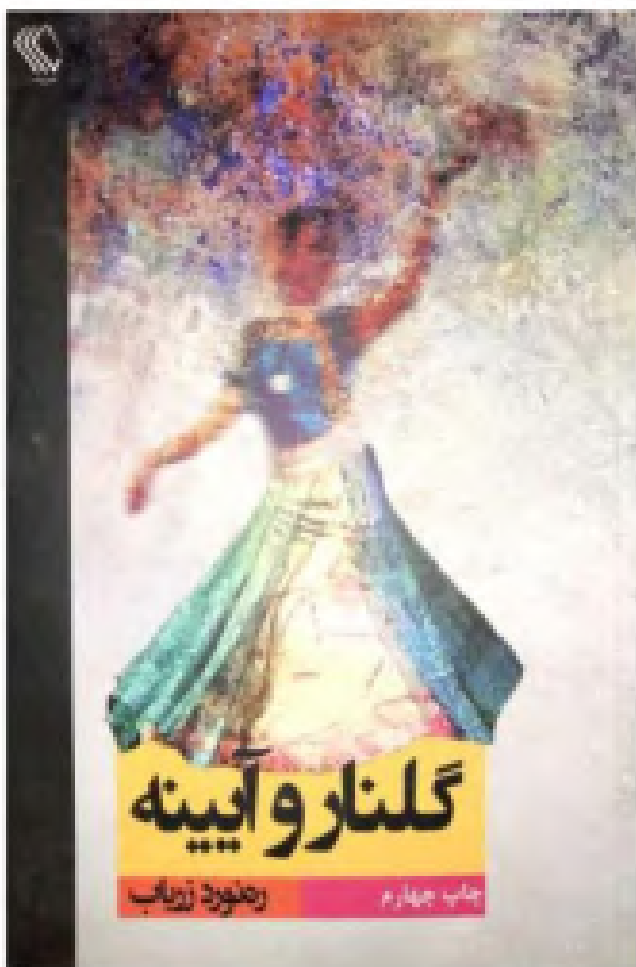
عنوان: گلنار و آيينه

نويسنده: اعظم رهنورد زرياب

بازتايپ و تدوين ديجيتال: قاسم آسمايي

بازپخش: انتشارات راه پرچم دسمبر ۲۰۲۰

<https://rahparcham.org>



روی جلد چاپ چهارم کتاب

بزرگترین تخیل و تکریم به نویسنده، پنخشی شمار و خواننده، است



۱۳۲۳ - ۲۱ قوس ۱۳۹۹

آغاز ماجرا

گورستان خاموش، در زیر مهتاب چارده شبه آورنده بود. به نظر می‌رسید که منی - هم‌رنگ نور ماه - همه جا را فرا گرفته است. قبرها، مانند آدم‌های خسته به خواب رفته، کنار هم دراز کشیده بودند و سنگ‌های قبرها، بعضی راست و بعضی خمیده، بر بالا و پایین قبرها، ایستاده بودند. کوه‌ها و صخره‌ها، در میان آن مه هم‌رنگ نور ماه، مبهم و ناشناخته به نظر می‌آمدند. بوی دل‌آویز و خوش آیندی همه جا پراکنده بود. شاید بوی گل‌های ارغوان بود. فضای شگفت و اسرار آمیزی بود - مانند فضای رؤیاهای ما هر سو که می‌دیدم، قبر بود و قبر بود و قبر بود.

ماه در آسمان به تنهایی جلوه می‌فروخت! مثل این که ستاره‌ها را گذاشته بود که بروند و بخوابند. با این هم، در پهنای سرمه‌ای رنگ آسمان، شش یا هفت تا ستاره چشمک‌زنان و پی‌پرواز می‌درخشیدند و می‌درخشیدند.

و در همین حال بود که من، آواز سنگ سنگ سنگ رنگ‌های پاهای را شنیدم. چه طنین سحرانگیزی داشت! آبی را بی‌خود میکرد: سنگ سنگ سنگ سنگ... سنگ سنگ...

بی‌درنگ دریافتم که آواز رنگ‌های پاهای از سوی آن تک درخت توت می‌آید که آن سوتر، در میان قبرها، مغموم و خواب‌آلود، ایستاده بود.

آهسته آهسته به سوی آن تک درخت خسته و غمگین رفتم. دیدم که زیر آن درخت توت، کنار قبری، دختری ایستاده است و آرام آرام می‌خواهد پای کوچکی را آغاز کند. برگ‌های اتبوه و خاک آلود درخت توت، نور ماه را نمی‌گذاشتند که به

چهره دختر پرسید: اما زنگ‌های طلایی رنگی که به پا داشت، به گونه کم‌رنگی می‌درخشیدند و مهتاب را بازتاب می‌دادند. زنگ‌های کوچک طلایی رنگ تکان می‌خوردند: شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ...

و بعد، یک باره و ناگهانی، پای کوبی آن دختر آغاز شد: شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ...

و در یک لحظه، همه جا را، سراسر گورستان را، آواز زنگ‌های یاها فرا گرفت و پر کرد سنگ‌ها و صخره‌های کوه‌ها، این آواز را بازتاب می‌دادند. بزواک زنگ‌ها که از سوی سنگ‌ها و صخره‌ها می‌آمد، با آوازهایی که تازه از زنگ‌ها بیرون‌خاستند، می‌آمیخت و همه جا را تسخیر می‌کرد و می‌نپاشت: شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ...

و در همین هنگام، دختر پای کوبان از زیر سایه درخت توت بیرون آمد. در نور ماه او را دیدم. موهایش خاکستری بودند، چادر سپیدش را به کمر بسته بود. پیراهنش بی رنگی داشت؟ درست معلوم نمی‌شد؛ اما تنهایی هم سپیدرنگ بود.

دختر پاهای برهنه اش را بر زمین می‌کوبید و از این کوبش پاهای برهنه او با زمین، گرد و خاک کم‌رنگ به هوا بلند می‌شد.

و بعد، چشم‌های او را دیدم که مانند چشم‌های گریه‌ی می‌درخشیدند. این چشم‌ها، رنگ رخ داشتند. مانند دو تا یاقوت درخشان بودند. در آن لحظه، من تنها آن چشم‌ها را می‌دیدم: سرخ سرخ، سرخ درخشان و آن آواز زنگ‌های یاها را می‌شنیدم: شنگ... شنگ... شنگ شنگ... شنگ شنگ...

گورستان از آواز زنگ‌های یاها آکنده شده بود. به نظر می‌رسید که فضای گسترده گورستان، دیگر برای آن آواز جا نداشت. به نظر می‌رسید که گورستان می‌خواست بترسد. می‌خواست منفجر شود. در همین حال، ترس و تلوسه‌ی در دل من راه یافت. می‌ترسیدم که این آوازه‌ها مرده‌گان را بیدار کنند. می‌ترسیدم که تعمیم انحصار

برخیزد، می‌ترسیدم که شاه بُخارا برخیزد، می‌ترسیدم که قاری ملک‌الشعراء برخیزد، می‌ترسیدم که استاد فاسم برخیزد، می‌ترسیدم که عیر قصاب کوچکه برخیزد، می‌ترسیدم که خرده‌گان شیگشی زده و حیران بیایند و به دور ما، به دور آن تک درخت لوت، حلقه بزنند و به نظاره بایستند. دلم می‌تپید و این تپش، دم به دم فروزی می‌گرفت و ناگهان، آن دختر یک راست به چشم‌هایم خیره شد و آن درخشش یاقوت رنگ چشم‌های او، دیده‌گان مرا سوخت. آه، خدایا!

ترسیده و لرزان بیدار شدم. شاید فریادی هم کشیده بودم. بر بسترم نشستم. چراغ را روشن کردم. ساعت دیواری، سه پس از نیمه شب را نشان می‌داد. دلم آوندند می‌تپید. عرق کرده بودم. آوازهایی را می‌شنیدم. همان آواز رنگ‌های باها، هنوز در گوش‌هایم طنین انداز بود: شنگ-شنگ-شنگ... شنگ-شنگ... شنگ-شنگ...

یک بار احساس کردم که قطره‌های عرق از شقیقه‌هایم پایین لغزیدند. به بیرون نظر انداختم. پشت شیشه پنجره، شب سیاه خفته بود و بی‌صدا نفس می‌کشید. شب، چنان خاموش بود که انگار خرده بود. تنها ساعت دیواری، تک تک تک صفا می‌کرد و از گذشت زمان خبر می‌داد.

سرم روی سینه ام خمید و بعد، به نظرم آمد که آن دختر، با موهای خاکستری و با چشم‌های یاقوت رنگش، در بیرون، پشت شیشه پنجره، ایستاده است. به نظرم آمد که اگر پنجره را باز کنم، او را در میان تاریکی شب خواهم یافت و درخشش چشم‌هایش را خواهم دید.

خواستم برخیزم و از پشت شیشه بیرون را نگاه کنم؛ اما، یک‌بارده متوجه شدم که آن دختر پایین تخت خوابم نشسته است. موهای خاکستری رنگش پریشان بودند و چشم‌هایش دیگر نمی‌درخشیدند. لبخند محزونی بر لب داشت. از سرابایش آندوه می‌تراوید.

بی اختیار و شوق زده پرسیدم: «تو این همه سال کجا بودی؟»
دختر خاموش بود. باز هم گفتم: «زیاده، من و پنج سال می‌شود که ترا ندیده‌ام.
تو کجا بودی؟»

بی آن که به پرسش‌هایم پاسخی گوید، با گونته‌ی الماس پرسید: «تو آن قصه را
نوشتی؟»

صدایش می‌لرزید. با همین صدای لرزان افزود: «به یاد داری... وعده کرده بودی
که بنویسی؟»

مانند این که انتظار همین سخن را داشته باشم، به کاغذهایی که بر کف اتاق
پراکنده بودند اشاره کردم و گفتم: «سببش که شروع کرده‌ام!»

دختر خم شد. موهای خاکستری‌اش بیشتر پیشان گشتند. کاغذ سپیدی را
برداشت و بر یگانه کلمه‌ی که بر پیشانی آن نوشته شده بود، خیره شد و پرسید:
«این بی است؟»

گفتم: «نام تو است... زیاده!»

و ذوق زده افزودم: «نام این داستان هم زیاده است. می‌خواهم نام داستان زیاده
باشد!»

با ناخوش‌نودی انگشتم را روی آن کلمه مالید. انگشتر می‌خواست آن واژه را، واژه
زیاده را، از روی کاغذ پاک کند. در این حال با گونه‌ی از دل تنگی و ناراحتی، گفتم:
«نه، بی... بنویس گنارا! من گنار هستم. نام من گنار است. آخر به تو که گفته
بودم!»

کاغذ دیگری برداشتم و بر پیشانی آن نوشتم: «گنار»

دختر از تخت خواب پایین شد و بر زمین نشست. ورق‌های سپید کاغذ را یکی یکی

يك

در آن سال‌ها، در آن سال‌هاي دور، من بيست و يك ساله بودم و هادت كرده بودم كه هفته يك بار بروم به زيارت تعيم انصار. روزهاي سه شنبه مي‌رفتم. و هر بار بياده مي‌رفتم. از كوچه‌هاي آهنگري و هندوگنر مي‌گذشتم و به گلر خرايات مي‌رسيدم. بعد از كتار آرامگاه شاه طلووس عبور مي‌كردم و به گردنة بالاحصار مي‌رسيدم. پس از آن، راه باريكي را در پيش مي‌گرفتم كه در دامنة كوه امتداد داشت و به سوي زيارت تعيم مي‌رفت.

هميشه عصرها به راه مي‌افتادم. پس از زيارت تعيم، سري مي‌زدم به "پنجه شاه" يا مي‌رفتم به "نظر گاه" نزديكي "چشمه خضر" و دي‌چند در بزم دودگشان مي‌نشستم كه شور و حالي مي‌داشت و هر گاه و بيگاه، يكي از آن ميان بري‌خاست. خميده خميده گمي‌چند بري‌داشت. چرخي مي‌زد صدائي مي‌كشيد و شايد هم دردي را از دلش بيرون مي‌ريخت:

دهو هو هو

بايه نوي مستان

دور قبرت گستان

هم بهار و هم زمستان

هو هو هو...»

و چند تاي ديگر از دنبالش تکرار مي کردند:

«هو هو هو»

بايه لوي مستان...»

هميشه، وقتي هوا رو به تاريكي مي گذاشت، آن وادي خاموشان را ترك مي گفتم و از همان راهي كه آمده بودم، بياده به سوي خانه مي رفتم. گردنه بالاخصار را عبور مي كردم، از يرابر زيارت شاه عطاووس مي گنشتم و به گذر خرابيات و كوچه آهنگري مي رسيدم.

* * *

يك شب، همين راه را مي بينوادم و سوي خانه مي رفتم. به گذر خرابيات كه رسيدم، هوا بيخي تاريك بود. چراغ هاي، اين جا و آن جا، بر سر دروازه هاي خانه ها، بل بل مي كردند. مثل اين كه كوچه را آب پاشي كرده بودند. بوي خوشايند خاك مرطوب شليده مي شد. از گرد و بيش - شايد از خانه ي - اولي ساز مي آمد. در دو سوي كوچه، ديوارهاي بلند قد افراشته بودند. بر آسمان مستطيل شكلي كه بر فراز ديوارها نمايان بود، ستاره ها، بر زمينه سرمه ي رنگ، مي درخشيدند. در كوچه رهگذري ديده نمي شد. تنها دو تا توله سگ سپاه و سپيده زير نور چراغي بلزي مي كردند.

در همين هنگام، ديدم كه پنجره ي باز شد و من چهره دختري را ديدم. دختر روي گرد و منورتي داشت. رنگ صورتش گندي بود و خالي بر پيشانيش ديده مي شد. لوار سپيدي نور سرش بسته بود و خرمن موهاي سپاهش، از کنار چپ گردنش به جلو ريخته بود. و من چشم هايش را ديدم. يا شايد هم تصور كردم كه ديدم. هرچه بود، اين چشم ها افسوسم كردند. از رفتار باي سالمدم. ايستادم و به آن دختر چشم دوختم.

دختر به دو سوی کویچه نظر انداخت و بعد، مرا دید. يك لحظه به من خیره شد. نمی‌دانم لبخندی زد یا چهره درهم کشید. سپس، با سر و عصا، پنجره را بست و ناپدید شد. چراغ آن اتاق هم خاموش گشت. این حادثه خوشایند، مثل يك رویای زود گذر بود.

لحظات درازی آن جا ایستاده ماندم. بر جایم میخکوب شده بودم. برای رفتن را در خود نمی‌دیدم. و سرانجام، بی‌اختیار از خودم پرسیدم: «این دختر لبخند زد یا چهره درهم کشید؟» و خودم جواب دادم: «نمی‌دانم... نمی‌دانم.»

کنار دیواری، رو به روی همان پنجره، بر زمین نشستم و به آن پنجره چشم دوختم. بی‌خواستم يك بار دیگر چهره آن دختر را ببینم. لحظات درازی آن جا نشستم. اما، پنجره دیگر باز نشد. مثل چهره يك آدم خاموش و خشمگین بود. اصلاً چراغ آن اتاق هم دیگر روشن نشد.

سرانجام، خسته و دل‌گزان، برخاستم و به راه افتادم. غصه ناشناسی بر دلم سنگینی می‌کرد و می‌دیدم که تحمل سیاهی شب بسیار دشوار است.

* * *

هفته دیگر، باز هم هوا تاریک شده بود که به آن جا رسیدم. باز هم کنار دیوار، رو به روی همان پنجره، بر زمین نشستم و به آن پنجره چشم دوختم. تیر زمانی نشستم. از جایی - شاید هم از خانه‌ی - آواز سازه می‌آمد. در آسمان سرمه‌ی رنگ، ستاره‌ها می‌درخشیدند.

آن دو تا توله سگ نزدیکم آمدند. خیلی زود با من انس گرفتند و به بازی پرداختند. سرهای شان را نوازش دادم. توله سگ‌ها نشاط و شادمانی کردند. اما آن پنجره باز نشد و آن دختر را ندیدم. چراغ آن اتاق همچنان خاموش بود.

چقدر آرزو داشتم که آن پنجره، يك بار دیگر باز شود و من باز هم آن دختر را ببینم. آن صورت ملور گندمی و آن خال پیشانی، در ذهنم نقش بسته بودند. آن

نوار سپید دور سر و آن خرمن موهای سیاه را که از کنار چپ گردن به پایین افتاده بود، در خیال می‌دیدم و پیهم از خودم می‌پرسیدم: «لیکنند زد یا چهره درهم کشید؟» و جوابی نداشتم و زمزمه می‌کردم: «لمی دانم... لمی دانم!»

* * *

و اما، هفته دیگر، ناگهان، او را دیدم. نه در چارچوب آن پنجره، بل، در داخل زیارت دیدمش. در گوشه جنوب غربی ایستاده بود. راستش، باریک و بلندبالا. و من، برای نخستین بار، دریافتم که چرا شاعران ما به قد و قامت معشوق بسیار پرداخته اند و غالباً قد رسای معشوقه را همانند سر و گفته اند:

«قامت بر چسبته ات، مصرع دیوان کیست؟»

پیراهن آبی رنگی، یا گل‌های سیاه، به تن داشت. تنبانش سفید بود. موهایش را نمی‌شد دید؛ چون که دستمال سپیدی به سر بسته بود و چادری به رنگ همان دستمال روی آن کشیده بود. این چادر سپید، موها و گردن و نیم تنه اش را می‌پوشانید. آن نوار سفیدرنگ هم دیده نمی‌شد. اما خال، آن خال سبزرنگ مدور، بر پیشانی‌اش جلوه می‌فروخت. دست‌ها بر سینه ایستاده بود. دست‌هایش نیز زیر چادر نهان بودند. باه‌های حنا بسته اش برهنه بودند. انگشت‌ها و کناره‌های کف‌های پاهای رنگ آتشین حنا را داشتند. چشم‌هایش را بسته بود و زیر لب دعا می‌خواند.

سخت افسوس شده بودم. در طلسم شگفتی گیر مانده بودم. یقین داشتم که خود اوست. یراسی هم خود او بود. همان دختری می‌بود که در چارچوب پنجره دیده بودمش: همان زوی منور و گندمی‌رنگ، همان خال پیشانی و همان لب‌های گوشتالو و دهن نسبتاً بزرگ.

به گرد و پیشم نظر انداختم: دو مرد رو به روی هم نشسته بودند و قرآن می‌خواندند. زنی میان سال، سنگ‌های قبر را عاشقانه و مهرآمیز می‌نوسید و پسر

خرد سالی، شاید فرزندش، همین کار مادر را تقلید می‌کرد، پیر مردی پیشانی‌اش را بر دیواره قبر نهاده بود و آرام آرام، نجواگنان، چیزی می‌گفت. انگار زنی را با حضرت تعیم در میان می‌گذاشت. گاهی هم پیشانی‌اش را بر سنگ می‌فشرده و سر تکان می‌داد. شاید هم راز ناخوشایندی را افشاء می‌کرد. زن میان سالی، در کنج جنوب شرقی، دست به دعا ایستاده بود. سکوت سنگین و مقدسی همه جا حکمفرما بود.

بوی شمع‌های سوخته شنیده می‌شد. پشت شیشه پنجره شمالی زیارت، دو تا کیوتر سفید نشسته بودند و به همدیگر توی می‌زدند.

دوباره به دختر چشم دوختم. پستان‌های برجسته‌اش، از زیر چادر نمایان بودند و با تنفس منظم او بالا و پایین می‌رفتند. چشم‌هایش همچنان بسته بودند و زیر لب دعایش را می‌خواند. از سرا پایش آفسون می‌بایرد.

بعد، دعایش پایان یافت. دست‌هایش را به روی کشید. کف دست‌هایش نیز رنگ آتشین داشتند. رنگ حنا، و پشت دست‌هایش نیز با حنا نقش کاری شده بودند. نقطه‌های خرد و بزرگ آتشین رنگ.

و در همین لحظه، چشم‌هایش باز شدند. این چشم‌ها، سیاه نبودند. کبود نبودند. سبز نبودند. آبی نبودند. خرمایی نبودند. اصلاً رنگ به خصوصی نداشتند. به نظرم آمد که این چشم‌ها، آمیزه‌ی بودند از همه رنگ‌های جهان. برآستی هم، همه رنگ‌ها را می‌شد در این چشم‌ها دید.

گرخت و منجمد شده بودم. آن طلسم و آن آفسون، مسحورم کرده بودند. و بعد، یک باز دیگر چشم‌های او مرا دیدند. این بار، خیلی روشن دیدم که نگاهش پرخاشگر بود. مثل این که چشم‌هایش یا خشم و پرخاش به من چیزی می‌گفتند. سرزنشم می‌کردند. به خاطر کار بلبی سرزنشم می‌کردند. چه کار بلبی از من سرزده بود؟

و او رفت به سوی آن زنی که دست به دعا ایستاده بود. سرو روان، سرو روان و

من باز هم دریافتم که سرو روان یعنی چه.

زن میان سال هم دهانش تمام شد. هر دو، خاموش و آرام، فیر را دور زدند و از در بیرون رفتند. شتابزده دعای کردم و از دنبال شان بر آمدم.

در بیرون، دیدم که به دریاوزه گران پول می‌دهند. به چندین زن و مرد و کودک پول دادند. کفش‌های باشه بلندی که به پا داشتند، قدش را بلند تر نشان می‌دادند. سرو تر شده بود. سرو روان‌تر شده بود. آرام آرام از دنبال شان رفتم. در بیرون محوطه زیارت، کنار جاده باریک، يك تكسي در انتظار شان بود. وقتی می‌خواست سوار شود، يك بار دیگر چشمش به من افتاد. این بار در نگاهش پرخاش و سرزنش نبود. فکر می‌کنم که با چشم‌هایش خندید. و در اثر این خنده، آن رنگ‌های گونه گون چشم‌هایش، به تموج در آمدند. چشم‌هایش، مانند دو دسته گل رنگارنگ شدند: سفید و بنفش و زرد و سرخ و آبی و کبود و... و در همین حال، احساس کردم که در کنج لبش نیز حرکتی پدیدار گشت. يك لبخند بود. لبخندی بسیار مبهم که رنگی هم از شیطنت و تمسخر نداشت. سوار شدند و رفتند.

و من، افسون زده و طلسم شده، همان جا، سر دیواره کنار جاده، نشستم و به آخر جاده. به آن راهی که او رفته بود. چشم دوختم. نشستم و نشستم. و بعد يك بار دیدم که هوا تاریک شده است و در محوطه زیارت هیچ کسي نیست. در میان آن تاریکی شامگاهی و در آن فضای خاموش و راز آلود، من تنها بودم.

فرداي آن شب که به دانشگاه رفتم، الياس را ديدم که مثل هميشه شاد و خرم بود. با الياس از صنف اول مکتب، دوست شده بودم. مکتب را يك جا به يايان رسانيده بوديم و در دانشگاه هم يك جا بوديم. شب‌ها، شالبا، يا او به خانه ما مي‌بود يا من در خانه آنها مي‌خوابيدم.

مرا که ديد، آمد و گفت: «فريدا شب براي خواهرزاده ام شب شش گرفته اند. چاي و عهده ندي و بياني.» و بعد افزود: «بچه‌هاي ديگر هم مي‌آيند.»

گفتم: «مبارك باشد. حتماً مي‌آيم.»

و فريدا شب به خانه خواهر الياس رفتم. محفل، در واقع، زلاله بود. همه اتاق‌ها را زنان و دختران اشغال کرده بودند. تنها يك اتاق در اختيار بچه‌ها بود.

پس از آن شب، بساط قمار گسترده شد. بچه‌ها كمساي مي‌زدند، من هم گنج و افسون شده نشستم؛ آن دختر، با آن چشمان شگفت و سحرانگيزش، يك لحظه هم رهايم نمي‌کرد. آن ليخنده آن ليخنده دلپذير که رنگي هم از شيطنت و تمسخر داشت، در ذهنم نقش شده بود.

آن شب - نفي دائم چرا - بيهم مي‌باختم. باختم، باختم و باختم. هرچه مي‌انداختم، دو چار مي‌نشست يا دو دو يا دو يك. و من، دالتنگ و افسرده بودم و گرمای آن

میدان بر من هیچ اثری نداشت.

و بعد شنیدم که آواز ساز بلند شد. زنان و دختران شادمانه هياهو کردند و کف زدند. و من، باز هم می‌بختم.

يك بار دیدم که الیاس آمد و بهلویم نشست. پس از لحظه‌ای، آهسته بیخ گوشم گفت: «می‌خواهی رقص تماشا کنی؟»

از آن همه باختر دل زده و نوسید شده بودم. گفتم: «ها».

گفت: «پس با من بیا».

بچه‌ها گرم حساب‌های برد و باختر خودشان بودند. کسی متوجه نبود. آرام و بی‌صدا برخاستم و از دنبال الیاس، از اتاق بی‌آمدم. همه جا زنان و دختران بودند. کف می‌زدند و می‌خندیدند. لباس‌های زیبا و رنگارنگ، همه جا موج می‌زدند و عطرهاي دل‌انگيز از هر گوشه‌ی شنیده می‌شدند.

الیاس را همه می‌شناختند. خویشاوندانش بودند. با او شوخی می‌کردند. من هم در پناه الیاس بودم. هیچ‌کسی از حضور من ناراحت نشد. خواهر و مادر الیاس را هم که می‌شناختم.

به اتاق بزرگی رفتم که بر از زنان و دختران جوان بود و کودکان نیز، از پسر و دختر، این‌جا و آن‌جا نشسته بودند. تولونده‌گان که دو پسر نوجوان و خوشرو بودند، یکی شان هارمونی می‌نواخت و آن دیگری طبله می‌زد. آن‌که هارمونی می‌نواخته، آواز هم می‌خواند. آواز باریک و دخترانه‌ی داشت؛ اما صاف و رسا بود.

و بعد، دختری برای رقص برخاست. رویش را با چادر گل‌ای رنگی که کناره‌های زردوزی داشت، پنهان کرده بود. همین که او برخاست، دل من لرزید. بی‌اعتبار گفتم: «عذایا».

مثل این که خود او بود. همان طور باریک و بلندبالا، سرو، سروروان، در دلم گفتم:
خدایا، اوست... خود اوست! »

و دختر پاهای برهنه و رنگینش را به حرکت در آورد، کناره‌های کف‌های پاها و انگشتانش، رنگ آتشین حنای داشتند. کف‌های دست‌هایش نیز حنای بودند. دست‌هایش هم حرکتهای دلنشین را آغاز کردند. هر انگشتش جداگانه حرکتی داشت. و بعد، پاهایش را بر زمین گویید، زنگ‌های پاهایش به صدا درآمدند:
شنگ... شنگ... شنگ...

نوازنده‌گان آهنگ رقص را ساز کردند. دختر با حرکتی آرام و جذاب، چادرش را از سر برداشت. آه، خدایا... خدایا، او بود. خود او بود. همان نواز سپید برگرد سر، همان خال پیشانی، همان خرمن موهای سیاه، همان لب‌های گویشالو و دهن نسبتاً بزرگ، و چشم‌ها... خدایا! آن دسته‌های گل رنگارنگ: سفید، سرخ، بنفش، کیبود، زرد، آبی... و آواز زنگ‌های پاها: شنگ، شنگ، شنگ، شنگ، شنگ... شنگ شنگ... شنگ... شنگ شنگ...

گاهی به چهره اش می‌نگریستم و گاهی به پاهای حنای رنگش، آن روی مشور و آن لب‌های گویشالو و آن دهن زیبا و دل انگیز، یک پارچه خنده شده بودند، شگفته شده بودند. از عادتایی و لحاظ می‌درخشیدند. و آن رنگ‌های گونه‌گون، آن گل‌های رنگارنگ، در چشم‌هایش موج می‌زدند و می‌لرزیدند. و پاهایش روی نقش‌های سرخ و سفید خالین، آواز دلکش رنگ را می‌کاشتند. این آواز، آوازی بود افواگر، فریخته و افسون کننده. و... زنان و دختران و کودکان، به آهنگ مستانه ساز، کف می‌زدند و شادمانی می‌کردند.

دختر، چادر گلای رنگ زردوزیش را گاهی بر سر می‌انداخته. گاهی بر روی می‌کشید و گاهی با نوك انگشت‌هایش می‌گرفت و با آن بازی می‌کرد. وقتی که تند تند می‌چرخید، خرمن موهای سیاهش به هوا می‌شد. گاهی هم که لب‌های گویش آتشک باز می‌شدند، دندان‌های سپیدش برق می‌زدند، سرپاهای وجودش جنبش و

حرکت بود. حرکت‌های لطیف و جادوانه، سرش، گردنش، شانه‌هایش، کمرش، پستان‌هایش، دست‌هایش و پاهایش، همه حرکت و جنبش بودند. می‌رقصیدند. پیراهن لیمویی رنگش به تنش چسبیده بود و لبان سرخش بر از موج و چین و شکن بود.

آن زن میان سالی که در زیارت با او دیده بودمش، کنار نوازنده‌گان تشسته بود و با نگاه‌های سرشار از مهر و محبت، در حالی که لبخند بر لب داشت، دختر زیبا را می‌نگریست. شاید او هم افسون شده بود.

زبان و دختران و کودکان، همچنان شانمانه و لحسن آمیز، کف می‌زدند و سس‌خور او شده بودند. نوازنده‌گان لوجوان و خوشرو، در کار شان خیره و چیره دست بودند و خوب می‌دانستند که چه چیزی را و چگونه بنوازند.

آهسته از ایوان پرسیدم: «این دختر کیست؟»

گفت: «بار اول است که می‌بینمش. خواهرم می‌گوید که زیاده نام دارد.»

زیر لب گفتم: «زیاده... زیاده!»

حالا دیگر نامش را فهمیده بودم و بیهم در دلم می‌گفتم: «زیاده... زیاده... زیاده...»

و زیاده می‌رقصید و رنگ‌های پاهایش افسون می‌آفریند. رنگوله‌های طلایی رنگ، نکان می‌خورند، می‌جلیبند و می‌ارزیند و جادوگرانه صدا می‌دادند: شنک شنک شنک... شنک... شنک شنک... شنک... شنک...

زیاده، زیاده، زیاده... من ترا در چارچوب یک پنجره دیدم. من ترا در زیارت دیدم. و حالا... حالا هم می‌بینم. تو آن شب که مرا از پنجره دیدی، لبخند زنی با روی درهم کشیدی؟ و آن روز دیگر، در داخل آن زیارت، چرا نگاه‌هایت سرزنش کردند؟ چرا آن گونه برخاش گرانه سوی من دیدی؟ من چه کار بدی کرده بودم؟ و بعد، در آن جاده بیرون محوطه زیارت، وقتی چشمت به من افتاد، چرا با

چشمانت خندیدی و چرا با لیخندت مسخره ام کردی؟ زیاده... زیاده... زیاده...

و زیاده می‌رقصید. ظاهراً آن میدان برایش تنگی می‌کرد. می‌خواست به هر سو برود. می‌خواست میدان بزرگتر باشد. شاید می‌خواست که عالم همه میدان رقص باشد و او بر این میدان بیگرانه پایکوبی کند. اما... آن اتاق کوچک بود. برای حرکت‌های مستانه او بسته نبود. حتی چند بار نزدیک بود روی زنان و دختران بیفتد. حرکت‌های پاهایش، با ضربه‌های طبله هماهنگ بودند. آن پسرک نوجوان، چه ماهرانه می‌نواخت و انگشت‌های ظریف و باریکش با چه تندی و سرعتی بر پرده‌های طبله ضربه‌های پیهم می‌زدند.

و بعد ناگهان، چشمان زیاده به من افتادند. به نظرم آمد که برای یک لحظه. یک لحظه بسیار کوتاه. او از حرکت باز ماند. چشم‌هایش سرد شدند. آن چین دلنشین گوشه لبش ناپدید گشت. و اما زود و دوباره، چشم‌هایش خندیدند. آن رنگ‌های گونه گون به نمود در آمدند: سبز، زرد، سفید، بنفش، آبی، سرخ. و لب‌هایش باز شدند. دندان‌های مرواریدساختش درخشیدند. به سوی من چشمی زد. و بعد رقصان رقصان، به طرف من آمد و با گوشه چادر گلایی رنگش به روی من ضربه‌ای نواخت.

زنان و دختران که این حرکت او را دیدند، هو کشیدند و کف زدند. ایاس آهسته خندید و بیخ گوشم گفت: «دیدي، چه کرد؟»

و من سرخ شده بودم. مطمئن بودم که زنان و دختران همه سوی من می‌بینند و چیزهایی می‌گویند. هیچ سخنی را شنیده نمی‌توانستم. به سوی هیچ کس، حتی به سوی زیاده، دیده نمی‌توانستم. تنها به پاهای او خیره شده بودم که رنگ حسایی داشتند و زنگوله‌های طلایی رنگی که بر بندهای پاهایش بسته شده بودند. می‌لرزیدند، می‌جنبیدند و به روی نقش‌های قلابی آوازهای تلخ‌نور و افسونگر می‌گشتند: شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ... و من، نمی‌توانستم از این پاهای حسایی رنگ چشم بگردم.

و بعد يك بار متوجه شدم كه اين پاهای من بسیار نزدیک شده اند. چندان نزدیک شده بودند كه اگر خودم را خم می‌کردم، می‌توانستم آنها را ببوسم. پاهای من همان يك نقطه ثابت ماندند و در همان يك نقطه بر نقش‌های قالین کوبیده می‌خاستند. زنگ‌ها صدا می‌دادند: شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ...

آواز خنده و کف زدن زنان و دختران را شنیدم. لباس در گوشه‌م چرتی گفت: اما نفهمیدم كه چه گفت. سرم را كه بلند كردم، دیدم كه، در واقع، زیاده بالای سرم ایستاده است. چشم‌هایش می‌خندیدند. لب‌هایش می‌خندیدند. آن حال پیشانی‌اش نیز می‌خندید. روی منور و رنگ گنجه‌اش هم می‌خندیدند. سروی آن جا ایستاده بود. سرو، سرو، سرو.

و بعد، دیدم كه اندکی خم شد. دست‌هایش را به سوی من دراز کرد. انگار می‌خواست برخیزم و برقصم. زنان و دختران، باز هم هو کشیدند و کف زدند. چند تا از دختران فریاد کشیدند: «برخیز... برخیز دیگر!»

و من، يك بارچه آتش شده بودم. نمی‌دانستم چه کار کنم. از بازوی لباس گرفتم و گفتم: «برویم!»

و هر دو از آن محفل، از میان زنان و دختران، فرار کردیم. و آواز فیهه و هیاهوی آنان را پشت سرم شنیدم.

رفتیم به حویلی. روی رفته‌ها نشستیم. ساعت دوی پس از نیمه شب بود. بوی دل آویز گل‌های لکاسی در هوا موج می‌زد. ستاره‌ها در آسمان سرمینه رنگ می‌درخشیدند. آواز زنگ‌باهای زیاده همچنان به گوش می‌رسید: شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ...

لباس رفته‌ها گفت: «دیدي كه می‌خواست تو هم برقصي؟»

چیز نگفتم! اما صدایی در ذهنم طنین انداخته بود: زیاده... زیاده... زیاده...

به ایاس گفتم: «برویم پیش بچه‌ها!»

و رفتیم. بچه‌ها همچنان سرگرم بودندند جانان بر سر برد بود. ظاهراً بول زیادی برده بود و دانه‌ها هم در دستش بودند. برای خودم جانی باز کردم. جانان مستانه و شادمانه پرسید: «تو کجا رفتی؟»

جوابش را ندادم. بولی در میدان گناشتم و گفتم: «ببینداز!»

جانان دانه‌ها را در میان مشتش تکان داد و انداخت. در این حال، صدایند: «یک دوا!»

دانه‌ها لولیدند و یک شش و یک پنج نشستند. جانان بول‌هایم را به سوی خودش کشید و به سر بهلویم گفت: «تاوکن!»

دیگر آواز ساز خاموش شده بود. تنها سر و صدای زنان و دختران و آواز خنده و قهقهه شان شنیده می‌شد. اما من، هنوز هم آواز زنگ‌های پاهای زیاده را می‌شنیدم: شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ... و چادر حریر زنده‌زیش را می‌دیدم که در هوا موج می‌کاشت. چشم‌هایم را می‌دیدم که به دو دسته گل رنگارنگ همانند بودند. خرمن موهای سیاهش را می‌دیدم که در قضا گرد افسون می‌پاشید. و خال سبز رنگش را می‌دیدم که می‌خندید. چهره مدور و لب‌های گوشه‌تالویش نیز می‌خندیدند و دست‌هایم را می‌دیدم که به سوی من دراز شده بودند و از من می‌خواستند که بر خیزم و برقصم. و صدای دختران جوان را می‌شنیدم که سرم صدا می‌کردند: «برخیز... برخیز دیگر!» و باز هم آواز زنگ‌ها بود: شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ...

و در همین حال، باز هم پیهم می‌باختم. می‌باختم و می‌باختم. و یک بار، متوجه شدم که دیگر بولی در بساط ندارم. همه جیب‌هایم را پالیدم. جز چند سکه تاجیز، دیگر چیزی نداشتم.

می‌خواستم بر خیزم و میدان را ترک گویم که دیدم یک بسته بول پیش رویم افتاد.

همه نوت‌های نو صد افتاتیرگی سرخ رنگ بودند. سرم را که بلند کردم، دیدم زیاده بالایی سرم ایستاده است. در سیمایش مهر و نکوهشی را یک جا یافتم. احساس شیرین و ناشناخته‌ی در دلم چنگ زد. زیاده با اشاره گفت: «بیزنا»

بچه‌ها نیز متوجه او شدند و همه یک جایی و حیرت‌زده آواز کشیدند: «به‌ا»

و بعد سکوت بر همه‌جا سنگینی کرد. دست‌های عارف که دانه‌ها را در خود داشتند، از حرکت باز ماندند. او با دهن باز و چشم‌های سرخ شده از خسته‌گی و بی‌خوابی، به زیاده خیره مانده بود. بچه‌ها، شرمزده و حیران، زیاده را می‌نگریستند. ایاس یازویم را با انگشت‌هایش می‌فشارد.

پول‌ها را به سوی زیاده دراز کردم و گفتم: «لی، دیگر بس است... نمی‌زنم!»

اما او امراله گفت: «بیزنا»

مطبعاته پول‌ها را پیش رویم گذاشتم. یقین داشتم که همه را می‌زنم. پول‌ها را بشمردم که چند است! اما می‌شد حدس زد که پول زیادی است. شاید چهار یا پنج هزار بود. در آن روزگاری که من بیست و یک ساله بودم، چهار پنج هزار پول هنگفتی بود.

پولی به میدان گذاشتم و به عارف گفتم: «بیزنا!»

و او انداخت. دانه‌ها لولیدند و من با شکفتی فراوان دیدم که دو چار نشستند. پول‌هایی را که عارف داد، گرفتم. زیاده کف دست‌هایش را به هم زد و ذوق‌زده فریاد کشید: «هه...هه...هه!»

به باز، به سوی او نگریستم. می‌خندید. لب‌های گوشت‌لویزش، روی منورش، خال پیشانی‌ش و چشم‌هایش می‌خندیدند. چهره اش یک پارچه خنده شده بود. نواز سپید را دور سرش بسته بود. چادر گل‌بازی رنگ روی شانه‌هایش افتاده بود و

حاشیه‌های زردوزی آن می‌درخشیدند. پستان‌هایش از زیر پیراهن لیمویی رنگش برجسته به نظر می‌آمدند. سویم چشمکی زد و من آب شدم.

به پسری که کنار عارف نشسته بود، گفتم: «داوکن!»

او بولی را پیش رویش در میدان گذاشت. با حرارت صدا زد: «یک داوا!» و دانه‌ها را انداختم. به گفتن «یک داوا» ضرورتی نبود. دانه‌ها تولیدند و هر دو سه نشستند. بول‌ها را کشیدم سوی خود و به پسر پهلوی او گفتم: «داوکن!»

الیاس آهسته در گوشم گفت: «مثل این که این بول‌ها برکت دارند!»

چیزی نگفتم. دیگر بختم بیدار شده بود و هی دو سه و دوشش و نوبنج می‌آوردم. بردم و بردم و بردم. بچه‌هایی که باخته بودند و از میدان کنار رفته و در کنج و کنار اتاق دراز کشیده بودند، تک تک نزدیک میدان آمدند و با هر برد من، صدا می‌زدند: «دست خوش!» و من، هر یازده بولی برای شان دست خوشی می‌دادم.

باز هم بردم و بردم و بردم. بول‌ها پیش رویم انبار شده بودند؛ پنجاهی، صدی، پنج صدی. و یک بار که به بالا نظر کردم، دلم فرو ریخت. زیاده رفته بود. این سو و آن سو نگریستم. یکی از بچه‌ها، با نوعی شیطنت گفت: «رفت... او رفت!»

دیگر دلم نشد که به بازی ادامه دهم. هوای اتاق پر از دود سگرت شده بود. از پنجره بیرون را که دیدم، هوای خواست روشن شود. به زودی روز می‌شد. احساس خسته‌گی می‌کردم. پاهایم از تیشستی به روی زمین، گریخت شده بودند.

بول‌هایم را برداشتم و به الیاس گفتم: «من دیگر می‌روم!»

بچه‌ها پرسیدند: «دیگر نمی‌زنی؟»

قاطعانه گفتم: «نی، می‌روم!»

برخاستم. الیاس هم برخاست. کسی صدا زد: «دست خوش!» مقداری بول به

سوي او اتناختم. مي‌خواستم پول‌ها را به زيباه بدهم. به الياس گفتم: «زيباه
كجاست؟»

گفت: «از خواهرج مي‌پرسم.»

سر و صداي زنان و دختران كمر شده بود. خسته و بي‌حال به نظر مي‌آمدند. عده‌يي
اين جا و آن جا، در اتاق‌ها دراز كشيده بودند. برخي با همديگر سرگوشي گپ
مي‌زدند.

الياس خواهرش را پيدا كرد و پرسيد: «زيباه كجاست؟»

خواهرش سوي منديد. خنده‌ معني‌نازي كرد و گفت: «رفتند... يك ساعت پيش
رفتند!»

در دلم ناليدم: «آه، خدای پاك!» و بر خودم نفرين كردم كه چرا متوجه رفتن او
نشده بودم.

و اما، هنوز هم آواز رنگ‌هاي باهاي او را مي‌شنيدم و آن خنده‌ را در لب‌ها، چشم‌ها
و خال سبز رنگش مي‌ديدم. موهايش در هوا موج مي‌زدند و چادر گلبي رنگش پرواز
مي‌كرد. باهاي حناني او را مي‌ديدم كه با آن رنگ‌هاي طلايي رنگ، روي نقش‌هاي
سرخ و سپيد فالين رقص مي‌كاشند و آهسون مي‌پاشيدند: شنگ شنگ شنگ...
شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ...

به الياس گفتم: «من ديگر مي‌روم!»

خواهرش اصرار كنان گفت: «جاي تبار مي‌شود يك پياله بخور!»

گفتم: «بسيار خسته هستم. مي‌روم.»

و افزودم: «يك دسته گل مقروض تان هستم. فردا يا پس فردا باز هم مي‌آيم.»

خواهر الياس گفت: «زيباه را آزوده ساخني!»

و بلند بلند خندید.

در بیرون، هوای سحرگهی اندک سرد بود. سگریتی روشن کردم. درحالی که انتظار تکسی را می‌کشیدم، اتیاس پرسید: «تو پیش از این زیابه را می‌شناختی؟»

گفتم: «یک کمی!»

گفت: «همس چرا از من پرسیدی که این دختر کیست؟»

گفتم: «نامش را نمی‌دانستم.»

و یک بار دیگر ذهنم پر شد از نام او: زیابه... زیابه... زیابه... زیابه... و آواز زنگ‌های پاهایش در گوش‌هایم طنین انداختند: شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ...

دیگر کلید سینه دم‌فلفل سیاه شب را باز کرده بود و خورشید می‌خواست آزاد شود و به یلندی‌های آسمان برود.

همان روز، هنگامی که خورشید می‌خواست غروب کند، بول‌های زیاده را، یا بول‌هایی که برده بودم، گرفتم و به سوی خانه زیاده رفتم. هوا تاریک شده بود که به آن جا رسیدم. یا رسیدن به آن کوچه، ناگهان، دلم نپیدن گرفت. و یا چه شدتی می‌نپید. انگار دلم می‌خواست بترکد. می‌خواست از قفس سینه ام بیرون شود و متعجب گردد. باهام توان رفتن نداشتند. می‌لرزیدند. سراسر بدنم می‌لرزید. متوجه هیچ چیزی نبودم. هیچ آوازی را نمی‌شنیدم. چراغ‌های سردروازه‌های کوچه‌ها بل بل می‌کردند و آسمان در قاب مستطیل دیوارهای دو سوی کوچه، سرمه‌ی رنگ به نظر می‌آمد و بر این زمینه سرمه‌ی رنگ، ستاردها چشمک می‌زدند.

سرانجام، نزدیک آن دروازه رسیدم. پنجره بالای در، بسته بود و چراغ آن اتاق هم خاموش بود. از کوچه به لدرت رهگذری می‌گذشت. از جایی آواز ساز شنیده می‌شد در واقع، از دو جا آواز ساز می‌آمد. این آوازه‌ها با هم گد می‌شدند. از آن دو تا توله سگ، یکی شان نبود. چوچه گد سبیدرنگ دیده نمی‌شد و توله سگ سیاه، زیر دیواری، شمکین و افسرده خوابیده بود. شاید جدایی و فراق را تجربه می‌کرد.

از خانه که برآمدم، تصمیم گرفته بودم که یک راست بروم و دروازه خانه زیاده را تک تک بزنم و هر کس که برآمد، به او بگویم که می‌خواهم زیاده را ببینم. و وقتی که زیاده آمد، بول‌ها را به او بدهم. همین و بس.

و اما، هنگامی که به آن کوچه رسیدم، چراغ یک سره از میان رفت. هر قدر بیشتر

می‌رفتم، بیشتر دری‌یافتم که توان این کار را ندارم که بروم و آن دروازه را بزنم.

همین که نزدیک آن در رسیدم، دیدم که پاهایم باری نمی‌کنند که حتی بایستم. ناچار رفتم و رو به روی آن دروازه بر زمین نشستم و به دیوار تکیه دادم. توله سگ سیاه رنگ برخاست و آرام آرام سویی من آمد. پاها و لباس‌هایم را بوید، بعد همان جا کنارم نشست و مثل من، عاجز و درمانده، به آن در خیره شد، هر مرش دست کشیدم. آوازی کشید. شاید سپاسگزاری می‌کرد. شاید مرا دلداری می‌داد.

دلم به توله گگ سوختم. آهسته گفتم: «آن سگ سفید چه شد؟»

گردنش را کج کرد و به چشم‌هایم خیره گشته. مثل این که می‌گفت: «به خدا نمی‌دانم!»

دلم همچنان می‌بید. نمی‌دانستم چه کار کنم. نه توان آن را داشتم که برخیزم و در را بزنم و نه می‌توانستم راه هم بگیرم و بروم. به سگ گفتم: «تو بگو که چه کار کنم؟»

خاموشانه و با گردن کج، همچنان، به چشمانم می‌نگریست. شاید هم می‌گفت: «من بیچاره چه می‌دانم!»

و در همین لحظه، ناگهان، معجزه بی‌رخ داد. دروازه صدای کرد و آهسته باز شد. و من، زیاده را دیدم. خودش بود. باریک و پلندبالا. آن نواز سفید به دور مرش دیده می‌شد. و حال پیشانی‌ش، ستاره کوچک سبزی بود که آدمی را افسون باران می‌کرد.

توله سگ، شادمانه، به سویی او دوید. و من، به سنگ بیجان تبدیل شده بودم. و یک باز متوجه شدم که زیاده با انگشتش به سویم اشاره می‌کند که نزدیکش بروم. لبروهای گریخته به تنم بازگشتند. یک پارچه لبرو شدم. برخاستم و تقریباً، به سویی او دویدم.

نزدیکش که رسیدم، زیاده بی‌هیچ مقدمه‌ی گفت: «فردا ساعت پنج، نزدیک فبر

پادشاه بخارا منتظرم باش! و بعد افزود: «می‌توانی؟»

گفتم: «ها، البته که می‌توانم.»

با آواز نجوا گونه‌ی گفت: «فریدا... همان جا!»

گفتم: «درست است.»

چشم‌هایش خندیدند در راست و رفت.

چه شوری در دلم راه یافت. می‌خواستم پرواز کنم. می‌خواستم فریاد بکنم. می‌خواستم در آن کوچه تیره تاریک شادمانه پایکوبی کنم. اما این کارها را نکردم. رفتم کنار دیوار و دوباره بر زمین نشستم. توله سگ سیاه هم آمد و پهلویم نشست. سگرتی در دادم و به آسمان خیره شدم. ستاره‌ها چشمک می‌زدند.

فرصت نیافته بودم که بپال‌ها را به زیاده بدهم. در دلم گفتم: «پروا ندارد. فریدا می‌دهم!»

سرتیاجم، برخاستم و به راه افتادم. توله سگ سیاه چند گامی همراهیم کرد. بعد برگشت و در همان جایی که من نشسته بودم، نشست و به آن دروازه خیره شد.

آرام آرام راه می‌رفتم. آواز سلا هنوز هم از جایی شنیده می‌شد. به ندرت رهگنری از کوچه می‌گذشت. مصرعی از حافظ، ناگه، بر زبانم دوید:

«... در کنج خرابانی، افتاده خراب اولی ا در کنج خرابانی...»

در دلم گفتم که این واژه «خرابات» چه واژه دلنشینی است و نیز، ناگهان دریافتم که این واژه را چقدر دوست دارم: خرابات... خرابات... خرابات...

* * *

فردای آن روز، هنوز به ساعت پنج بسیار مانده بود که نزدیک آرامگاه امیر

سید عالم خان، آخرین شاه دودمان مانغیت، رسیدم. کنار راه باریک، روی سنگی نشستم و به گنبد آن آرامگاه و دیوارهایش خیره شدم. از این دیوارها و از این گنبد که در زیر آن امیری خفته بود، هیچ مواظبتی نمی‌شد. اما، مصالح اصیل و عیشت‌های محکم آن بنا، در برابر برف و باران و گذشت زمان خوب مقاومت کرده بودند.

من، بارها به درون این گنبد رفته بودم و تیشه‌های سنگ مزار را از بر داشتم: «این حضور بر الم حامل قبطه خاک امارت و فخرامت بنیان سیادت پناه پادشاه هفتم و اخیر سلسله مانغیت بخارای شریف... که در سال دهم سلطنت آن مرحوم امارت بخارای شریف از طرف کفار روس استیلا و خودش به صورت مهاجر قسبیل الله به خاک همسایه محسن و مسلم خود... پناهانده شد...»

و سال مرگ این امیر را هم فراموش نمی‌کنم! زیرا او در همان سال مرده است که من به جهان آمده‌ام. سال ۱۲۲۲ هجری خورشیدی. آن سال‌ها، هر وقت چشمم به این گنبد می‌افتاد و حال زارش را می‌دیدم، نوعی احساس بیهوده‌گی نسبت به زندگی و جهان، در دلم پدید می‌آمد و اندوهگین می‌شدم.

درست ساعت پنج بود که دیدم زن چادری پوشی از دور نمایان شد. چادریش رنگ لقرایی داشت. باریک و بلندبالا بود. راست و استوار راه می‌رفت. سرو روان... سرو روان. مطمئن بودم که خود اوست. آن دو یسر لوجوانی که آن شب با او بودند و می‌خواستند و می‌توانستند، همراهش بودند. برخاستم. چند قدمی به سویش رفتم. نزدیک که رسید، چادریش را بلند کرد. چهره‌ی منور و گندم‌پیش را دیدم. تبسمی بر لب داشت. همه‌ی صورتش تبسم بود. لب‌های گوشت‌الویش تبسم می‌کردند. چشم‌های رنگینش تبسم می‌کردند و حال سبزرنگ پیشانی‌ش تبسم می‌کرد.

گفت: «دیر منتظر ماندی؟»

گفتم: «نی...»

آن وقت، به دو پسر نوجوان گفت: «شما بروید... من خودم می‌آیم.»
و آن دو، بی‌آن که چیزی بگویند، برگشتند و رفتند.

به راه افتادیم، بی خیال و راحت گام برمی‌داشتیم. آن کفش‌های پاشنه بلندش را نبوشیده بود. کفش‌هایی به یادداشت که برای پیاده‌گردی مناسب بودند. چند قدم که رفتیم، پرسید: «کنام سو برویم؟»

گفتم: «هر سو که دل تو بخواهد.»

گفت: «برویم پنجه‌شاه.»

گفتم: «درست است.»

بعد، پرسیدم: «چرا چادری پوشیده‌ای؟»

جواب داد: «گاه گاهی می‌پوشم.»

در راه خاشوش بودیم. و من احساس می‌کردم که پس از هر چند گامی، از گوشه چشم به سویم می‌نگرد و با شیطنت لبخند می‌زند. در واقع، مطمئن بودم که این کار را می‌کند.

یک بار ایستاد. با دستش گرد و پیش مان را نشان داد و گفت: «چه جایی! هر طرف که بپویی، قبر است... همه جا مرده‌ها خوابیده‌اند.»

و پس از کمی درنگ افزود: «یک روز ما هم همین‌جا خواهیم خوابید.»

دل‌م فروریخت. آندوه‌گون شدم و بی‌اختیار به سوی آرامگاه شاه بخارا تگریستم و به نظرم آمد که آن آرامگاه کهنه و زمان‌دیده، آهسته زمزمه می‌کند: «راست می‌گویند... یک روز شما هم...»

راه را خاموشانه پیمودیم. در پنجه‌شاه کسی نبود. بر دامنه کوه، روی تخته سنگی

نشستم. زیاده چادریش را کشید و کنارش گذاشت و نفس عمیقی برآورد. بعد، با آواز دلنشینی پرسید: «چرا به سوی من نمی‌بینی؟»

و من به سوی او، به چشم‌هایش، دیدم. چشم‌هایش نمی‌خندیدند. چهره‌اش آرام بود. مثل يك شب خاموش و مهتابی. و اما، از چشم‌هایش چیزی می‌تراوید که آدمی را آب می‌کرد. نتوانستم دیر به این چشم‌ها بنگرم. سگری روشن کردم و گفتم: «تو آن روز، در زیارت، چرا آن طور سوی من نگاه کردی؟»

پرسید: «چگونه نگاه کردم؟»

گفتم: «با قهر و پرخاش.»

سریش را پایین انداخت و با لحنی شرمگانه گفت: «من از تو آزرده بودم!»

شگفتی زده پرسیدم: «آزرده؟ چرا... من چه کرده بودم؟»

سریش همان طور پایین بود. گفت: «تو می‌فهمی که من از بسیار پیش ترا می‌شناسم.»

گفتم: «از بسیار پیش... یعنی چه؟»

گفت: «شش ماه می‌شود... شاید هم بیشتر که ترا می‌شناسم.»

پرسیدم: «تو مرا در کجا دیده بودی؟»

گفت: «بار اول، يك روز ترا در زیارت دیدم. تو هیچ متوجه من نشدی. بعد، فهمیدم که هر سه شبه از کوچهٔ مان می‌گذری و به زیارت می‌روی. و من، هر سه شبه، در اتاق خودم کنار پنجره می‌نشستم و انتظار می‌کشیدم که تو بیایی و من ترا ببینم. و تو می‌آمدی و از برابر خانهٔ ما می‌گذشتی. از لباس‌هایت خوشم می‌آمد. از پیراهن و تلبات، از واسکئی که به رنگ پیراهن و تلبات می‌بود، از سلیب‌های سیاهت، از ساعت طلائی، روزهایی که پیراهن‌های خامک نوزی می‌پوشیدی»

چقدر خوشم می‌آمد. تو همیشه دست‌هایت را پشت سرت می‌گرفتی. سرت هم بلند می‌بود. هیچ زمین را نمی‌دیدتی. گاهی می‌ترسیدم که می‌دانی پیش پایت سنگی، چیزی، بیاید و تو بپاشی...»

به خنده افتاد. از تهِ دل و شادمانه می‌خندید. بعد، سرش را بلند کرد و به سویم دید. من هم به چشم‌هایش نگریستم. این بار چشم‌هایش می‌خندیدند. لب‌های گوشه‌الویزش هم می‌خندیدند. خال سبز رنگش نیز می‌خندید. آن دو دسته گل رنگارنگ در چشم‌هایش موج می‌زدند. من افسوس شده بودم. آب شده بودم.

گفت: «می‌فهمیدم که از کوجه ما نیستی و از جای دیگری می‌آیی. و من باز هم روزهای سه شنبه، پشت بردهٔ پنجره، در انتظارت می‌ماندم که بیایی و با آن لباس‌های زیبا و پاکیزه و ساعت طلایی و موهایی سپاهت، از برابر خانهٔ ما بگله‌ری و بروی به سوی زیارت. نمی‌فهمم که چرا می‌خواستی آن قدر پشت بردهٔ پنجره منتظر بمانم و از چاک برده به کوجه چشم بدوزم که تو بیایی و بی بروا از پیش خانهٔ ما بگله‌ری. یک روز هم به سوی پنجرهٔ خانهٔ ما نظر نینداختی. بارها در دلم می‌گفتم که ضرور این بجهٔ احمق از خاطر چیست!»

لبخنی خاموش شد. لبخند شیرینی بر لب‌هایش نوید و ادامه داد: «یک روز زمستان که تو در زیارت بودی، برف به باریدن شروع کرد. چه برفی بود. دلم آب شد که تو زیر برف مانده‌ای. دلتنگ و غمناکه پشت پنجره ماندم تا این که دیدم آمدی. حالت را بر سرت انداخته بودی. بر سر و شانه‌هایت برف نشسته بود. چقدر دلم می‌خواست صدایت کنم که بیایی و خونت را گرم کنی؛ اما، نتوانستم.»

شگفتی زده شده بودم. مثل این که افسانهٔ عجیب و شیرینی را می‌شنیدم. در دلم احساس دلپذیر و خوشایندی می‌جویدم و این احساس در سراسر بدنم می‌دوید و بخش می‌شد. احساس شیرین و نشاط بخشی بود.

زیاده گفت: «روزها آمدند و رفتند، آمدند و رفتند. و من هر هفته انتظار روز سه شنبه را می‌کشیدم. و بالاخر... آن شب که پنجره را باز کردم، می‌خواستم به تو

دشنامی بدهم. از تو آزاده بودم. بسیار آزاده بودم.»

با تعجب وجد آمیزی پرسیدم: «چرا، من چه کرده بودم؟»

بی آن که به پرسشم جوابی بدهد، گفت: «اما وقتی به سویم دیدی، از چشم‌هایت شرمیدم. نتوانستم چیزی بگویم. قهر خودم را خوردم و پنجره را بستم. و بعد دیدم که تو منی به پنجره خانه مان نگریستی و آخر هم رفتی و کنار آن دیوار رو به رو نشستی. من در تمام این مدت، در نالاق تارنگ نشسته بودم و از جاک پرده برای نگریستنم و دلم باغ باغ می‌شد و از خوشحالی می‌مردم.»

باز پرسیدم: «آخر این خشم تو، این قهر تو به خاطر چه بود؟»

زیاده خندید. از ته دل خندید و گفت: «من احمق شدم. بیخی احمق شدم. آن روز که می‌رفتی به سوی زیارت، پیراهن و تکیان سفیدی به تن داشی. واسکت هم سفید و از همان پارچه پیراهن و تکیانت بود. اما ندیدم که موهایت را بسیار کوتاه کرده ای. وقتی که به این حال، با آن موهای بسیار کوتاه دیدمت، دلم فرو ریخت. جگرم کباب شد. با خودم گفتم که حیف این موهای سیاه آخر این احمق چرا این کار را کرده است؟ قهر بودم. می‌خواستم سرت صیقل کنم و دشنامت بدهم و بگویم که چرا این کار را کرده ای. آن موهای سیاه نازنین را چرا دور انداخته ای؟ کدام ظالم این موها را قیچی زده؟ دست‌هایش بشکنند، خشک شوند اما تو گذشتی و همان طور بی پروا و بی آن که پیش پایت را ببینی، رفتی. و من، باز هم با خودم گفتم که میدا سنگی، چیزی، پیش پای این بچه احمق و مغرور برآید و او بیفتد.»

لحظه‌ای سکوت کرد. با اختیار بر سرم دست کشیدم. دیدم که موهایم را برآسی هم خیلی کوتاه کرده ام. هنوز هم کوتاه بودند. حیران‌زده بودم. در دلم نوعی از سعادت و شادمانی پاشیده می‌شد. شیرینی و صفای زنده‌گی را تجربه می‌کردم. پس از آن سکوت کوتاه، زیاده انامه داد: «تصمیم گرفتم که وقتی از زیارت برگردی، دشنامت بدهم. اما نمی‌فهمیدم که چه بگویم و چگونه بگویم. بسیار فکر کردم و آخر به این نتیجه رسیدم که وقتی نزدیک خانه مان برسی، اگر در کوچه کسی

نباشند، پنجره را باز کنم و سر تو صدا بزیم که احسب هستی، يك بچه بسیار احسب
و مغرور هستی و بعد پنجره را ببندم.»

آهی کشید و افزود: «وقتی که آمدی، پنجره را باز کردم. به دو طرف نظر انداختم.
در کوچه کسی نبود و تو مرا دیدی. همین که به چشم‌هایت نگریستم، دیگر
نتوانستم چیزی بگویم... پنجره را با شدت بستم.»

گفتم: «و آن شب، باز اول بود که من ترا دیدم؟ ولي نفهمیدم که تو به سویم
لیختن زدی یا چهره درهم کشیدی. حالا می‌فهمم که تو اصلاً خشمگین بودی. حالا
می‌فهمم.»

زیاده گفت: «و همان شب تصمیم گرفتم که سه شنبه دیگر پیام به زیارت و ترا
ببینم و دلم را سرت خالی کنم؛ اما...»

رویش را با دست‌هایش پوشانید و ذوقزده خندید: «اما، باز هم نتوانستم چیزی
بگویم. دیدی که نتوانستم. همین که ترا دیدم، دلم سبک شد و خشم را فراموش
کردم و حتی وقت سوار شدن به نگسی، به طرفت خندیدم. نگسی مرا برد؛ اما دلم
پیش تو مانده»

لحظه خیره خیره به من دید و بعد همان طور ذوقزده ادامه داد: «ولی هنگامی که
ترا در آن شب شنیدم، چه خوشحالی شدم. يك لحظه بی‌خود گشتم. قلبم
ایستاد. و بعد، بی‌اختیار به رقص در آمدم. می‌خواستم تنها برای تو برقصم. اصلاً
می‌فهمی که آن شب تنها برای تو می‌رقصیدم. تنها برای تو می‌رقصیدم. هیچ کس
دیگر را نمی‌دیدم. هیچ صدایی را نمی‌شنیدم. تنها ترا می‌دیدم و تنها برای تو
می‌رقصیدم. وقتی هم که با گوشه چادر به رویت زدم، این کار از آرزوی من بود،
به خاطر کوتاه کردن موهایم. و آن وقت که دست‌هایم را به سویت دراز کردم،
می‌خواستم با تو آشنی کنم. پشیمان شده بودم. از خشم خودم پشیمان شده بودم؛
اما، تو گریختی و رفتی. بعد هم، خواستم بیدایت کنم. آهسته به آن اتاق بچه‌ها

آمدیم. کسی متوجه نشد و من بالای سرش ایستادم. دیدم که هی می‌بازی و می‌بازی.
دلم گیاب شده.

پرسیدم: «تو چرا به من پول دادی؟»

گفت: «آخر تو باخته بودی. دیدم که دیگر هیچ بازی در جیب نداری.»

گفتم: «وقتی تو رفتی، من بسیار بردم.»

گفت: «من دعا کردم که ببری!»

گفتم: «پول‌هایت را آورده ام.»

پول‌های او را همراه با پول‌هایی که برده بودم، کشیدم و به سوی او پیش کردم. با
گوله بی از بیخبری پرسید: «این چیست؟»

گفتم: «پول‌هایی که به من دادی.»

با دو دستش دست‌هایم را گرفت و در حالی که چشم‌هایش چشم‌های را می‌کشیدند،
با لحن عیارتانه بی گفت: «خرابیاتی‌ها چیزی را که به کسی دادند، پس نمی‌گیرند!»

دست‌هایم را فشار داد و افزود: «این پول‌ها را در جیبت کن.»

و سپس آهسته زمزمه کرد: «خدای سرت!»

وہ کہ چه حالی داشتم. می‌خواستم دست‌ها و پاهایش را ببوسم. می‌خواستم در
برابری زانو بزنم، سجده کنم. می‌خواستم خاک پایش را به دینہ بمالم. می‌خواستم،
همان لحظه، پیش روی او جان بدهم و بمیرم.

پرسیدم: «دست‌های تو همیشه خنایی هستند؟»

گفت: «از وقتی که خودم را شناختم ام. پاها و دست‌هایم خنایی بوده‌اند. اول‌ها
مادرم دست‌ها و پاهایم را خنایی بستند. حالا خاله ام این کار را می‌کند. از رنگ خنایی

خوشم می‌آید، تو خوشت نمی‌آید؟»

گفتم: «بسیار... بسیار خوشم می‌آید.»

ماه هفت شبه در سینه آسمان بود و گورستان در زیر این مهتاب کمرنگ هو می‌زد. هیچ کس در آن دور و برها دیده نمی‌شد. در دورست‌ها، در دامنه کوه، چراغ‌های خانه‌ها بل بل می‌کردند. چراغ‌های زیارت تمیم انصار هم روشن شده بودند.

پرسیدم: «تاوقت نشده؟»

با همان لحن عیارانه که رنگی هم از تمسخر داشت، گفت: «می‌ترسی؟»

بی‌آن که برنجم، گفتم: «از خاطر تو می‌گویم.»

به سویی اشاره کرد و گفت: «گور مادرم آن جاست. يك روز ترا می‌برم سر قبرش.»
بعد، آهی کشید و افزود: «خوب، برویم.»

دستش را گرفتم که از روی تخته سنگ پایین شود. چادریش را به سر کرد؛ اما چهره اش را نپوشانید.

شب آرام بود. از سویی شهر آوازهای مبهمی به گوش می‌رسیدند. مرده‌گان بی‌سر و صدا در زیر خاک و سنگ‌ها خوابیده بودند. ماه هفت شبه، نور کمرنگش را همه جا می‌پاشید و تک درخت‌هایی، این جا و آن جا، آرام آرام نور ماه می‌نوشیدند. در آسمان، ستاره‌هایی که زمین را نظاره می‌کردند، دختر و پسر جوانی را می‌دیدند که در يك گورستان دور افتاده، بی‌آن که سخنی گویند، کنار هم راه می‌روند. هر چند نخستین ملاقات شان بود، چنان به نظر می‌رسید که سال‌هاست همدیگر را می‌شناختند. آن پسر، از حضور آن دختری سخت لذت می‌برد و شادمان بود. و سعادت بزرگی را تجربه می‌کرد. شیرینی زنده‌گی را می‌مکید.

هنگامی که نزدیک دروازه خانقاهان رسیدیم، کوجه خلوت بود. آن توله سگ سیاه دوان دوان آمد و با دو دستش به باغی زیاده چسبید. زیاده گفت: «از آن روزی

که تو این‌ها را نوازش کردی، من هر روز به این سنگ نان می‌دهم.»

پرسیدم: «آن جوچه گت سفید چه شد؟»

در آلوده گفت: «نمی‌دانم... کسی آن را برده است.»

لحظی به چشم‌هایم نگریست. من هم به چشم‌هایش نگریستم. در نور کمرنگ چراغ دیدم که چشم‌هایش دیگر نمی‌خندند. لب‌هایش هم نمی‌خندیدند. خال سبز رنگش نیز نمی‌خندید. در چهره اش خصمی خواتده می‌شد.

گفت: «سه شبیه دیگری همان جا... نزدیک قبر پادشاه بخارا.» و باز هم افزود:
«می‌توانی بیایی؟»

گفتم: «هآ، درست است...»

زیاده سویی در رفته. در را فشار داد. باز بود. به درون رفت و شنیدم که زنجیر دروازه را گذاشت.

رویداد آن روز، برایم تجربه شگفتی بود. شگفتی، دوست داشتنی و خوشایند. این تجربه زنده‌گیم را دگرگون ساخته بود. به نظرم می‌آمد که وارد مرحله تازه‌ای از زندگی شده‌ام و با جهان نوری آشنا گشته‌ام. این جهان نو چه بود؟ زیاده، زیاده، زیاده. این جهان نو و شگفتی و دل‌انگیز، زیاده بود. آن چشم‌ها، آن لب‌ها، آن خال سبز رنگ، آن دست‌ها و پاهای حنایی و آن آواز دلکش و آن لحن عبارته که می‌گفت: «خراباتی‌ها چیزی را که به کسی دادند، پس نمی‌گیرند!» و: «تنها برای تو می‌رقصیدم... تنها برای تو!» و آن زمزمه دلنشین و دیوانه کلند: «فدای سرت!» خدای بزرگ، این چه جهانی بود! چه جهان شیرین و دل‌انگیزی!

آرام آرام راه می‌رفتم و باز هم آن مصراع حافظ ذهنم را انباشته بود:

«درکنج خراباتی، افتاده خراب اولی! درکنج خراباتی...»

و باز هم در طلسم واژه‌ی گور مانده بودم: «خرابات... خرابات... خرابات...» و بعد، واژه‌های «زیاده» و «خرابات» با هم درآمیختند و یکی شدند شیرینتر و دلربایتر گشتند. در سعادت بیکرانی غرق شده بودم.

کوچه‌های قدیمی کابل خاموش و آرام بودند و کتاب سیاه شب، با واژه‌های ستاره‌ی، همچنان گشوده و باز بود.

* * *

نمی‌دانستم که آن یک هفته را چگونه سپری کنم. این یک هفته، به نظرم مثل اهدیت می‌آمد. به نظرم می‌آمد که این سه شنبه آینده، چنان دور و ناپیداست که هرگز بدان دست نخواهم یافت. به نظرم می‌آمد که فردا نیامدن است.

آن سال‌ها، شاگرد دانشگاه کابل بودم. در دانشگاه، دختران بسیاری را می‌دیدم که می‌خندیدند، تبسم می‌کردند، ناز و عشوه می‌فروختند و دلبری نشان می‌دادند. اما، هیچ کدام شان با زیاده برابری نمی‌توانست کرد. زیاده چیز دیگری بود. تا آن روز نمی‌دانستم که سواد دارد یا نه، نرسیده بودمش و البته مهم هم نبود که سواد داشته باشد یا نداشته باشد.

فردای آن شب که به دانشگاه رفتم، مثل این که آشکارا حالم دگرگون شده بود. ایاس که مرا دیده با نگرانی پرسید: «چه گپ شده؟»

گفتم: «هیچ... هیچ گپ نشده.»

گفت: «تو تغییر کرده‌ای.»

گفتم: «نه، سرم درد می‌کند.»

دل‌تنگ و بی‌حوصله شده بودم. می‌خواستم تنها باشم و با کلاه خیال‌سیمی دل‌انگیز زیاده را در ذهنم نقش کنم. می‌خواستم آواز دوست داشتنی‌ی او را بشنوم. آن آواز دلشعین و عیارانه را که می‌گفتند: «خراباتی‌ها چیزی را که به کسی دادند پس

نمی‌گویند!»

زیاده، زیاده، زیاده... دنیا برای من پر از همین نام شده بود و آسمان و زمین آینه‌هایی بودند که صورت زیبای زیاده را منعکس می‌ساختند. همه جا زیاده را می‌دیدم. آن روی منور و گندمی، آن چشم‌هایی که مثل دو دسته گل رنگارنگ بودند، آن لب‌های گوشتالی و دهن نسبتاً بزرگ، آن موهای سیاه، آن نوار سپیدی که بر سر بسته بود، زیاده... زیاده... زیاده... برای من جهان در همین نام خلاصه شده بود: زیاده... زیاده...

همان گونه که همه چیز به پایان می‌رسد، سرانجام آن انتظار جانکه من هم به پایان رسیدم. روز سه شنبه، بازم، هنوز خیلی به ساعت پنج مانده بود که نزدیک آرامگاه پادشاه بخارا رسیدم. راه خلوت بود. رهگذری دیده نمی‌شد. کمی دورتر، دو کودک خاک آلود و سراپا برهنه، میان قورها می‌گشتند. شاید بازی می‌کردند. شاید تفریح شان همین بود. از کودکان گورستانها بودند.

دیوارهای گنبد گور شاه بخارا، همچنان آرام و شکمبا ایستاده بودند. و آن پادشاه زیر آن گنبد خوابیده بود. روی سنگی نشستم. سگری روشن کردم و در حالی که به گنبد چشم دوخته بودم، آهسته زمزمه کردم: «بخواب... بخواب... ای امیر سید عالم خان بن امیر سید عبدالاحد خان بن امیر سید مظفر خان بن امیر سید نصرالله خان بن... بخواب! آبا مادرت می‌دانست که تو در این جا، فرسخ‌ها دور از بخارای خودت، زیر خاک خوابی رفت و روزگاری هم، گور تو در کابل، وعده گاه بهر و دختر جوانی خواهد شد؟ بخواب، ای امیر... آرام بخواب!»

امیر آرام خوابیده بود. مرده‌گان دیگر نیز خاموش بودند. همه جا خاموشی و آرامش بود. صدای شنیده نمی‌شد.

و بعد، دیدم که زیاده آمد. دلم لرزید و دهانم خشکید. همان چاندی نفری را به

سر داشت، قدش راست و کشیده بود. سر روان... سر روان، و آن دو پسر نوجوان بازهم همراهیش می‌کردند.

برخاستم و به سوی او رفتم. این بار، بچه‌ها با من دست دادند و بی‌آن که چیز دیگری بگویند، خدا حافظی کردند و رفتند. زیاده جلو چادریش را بلند کرد و من رویش را دیدم. جلوهٔ بهار را داشت. هیچ چیز نگفت، تنها به چشم‌هایم خیره شد. و چشم‌هایش چه چیزها که نگفتند: قصه کردند، شکوه و شکایت سر دادند، خشم نمودند، خندیدند، از غصه و اندوه سخن گفتند و شادمانی کردند.

نتوانستم دیگر به آن چشم‌ها نگاه کنم. به زمین نگریستم و گفتم: «کجا برویم؟»
ذوقزده پرسید: «می‌خواهی سر قبر مادرم برویم؟»

گفتم: «خوب است... برویم.»

همان راه پنجه شاه را در پیش گرفتیم. پس از بی‌مردن مقداری راه، به راست گشتیم و به سوی تنک درخت تولی که در میان گورها ایستاده بود، روان شدیم. برگ‌های درخت، خالک آلود و پژمرده بودند. درخت شمرده و دل‌تنگ به نظر می‌آمد. زیاده، گوری را که زیر آن درخت توت بود، نشان داد و گفت: «قبر مادرم آن جا است.»

وقتی نزدیک قبر رسیدیم، زیاده کنار آن زانو زد. روی قبر با محبت دست کشید. مثل آن که نوازشش کند. روی قبر را سنگ ریزه‌های سپید پوشانیده بودند. قبر ساده‌ی بود. مثل قبرهای دیگر.

در کنار دیگر قبر، رو به روی زیاده، نشستم. زیاده، سنگ بولادی رنگ بالای قبر را بوسید. سنگ ریزه‌های سپید را مشتاقانه از نظر گذرانید و آرام گفت: «کنار... کنار من.»

پرسیدم: «نامش کنار بود؟»

جواب داد: «ها، کنار.»

گفتم: «چه نام زیبایی!»

گفت: «خودش هم بسیار زیبا بود. همین دو سال پیش مرد.»

پرسیدم: «بیمار بود؟»

زیاده سرش را تکان داد و با تلخی گفت: «نه، هیچ بیمار نبود. بسیار ناگهانی مرد.» سکوت کرد. لحظاتی همچنان خاموش ماند. من هم خاموش بودم و زیبایی شم آلود چهره زیاده را مرز می کردم.

بعد، سویی من دید. نگاهش آیم کرد و گفت: «می فهمی، همین دو سال پیش بود که یک شب - نیمه‌های شب بود - مادرم مرا از خواب بیدار کرد. برادرالم را هم از خواب بیدار کرد. ما در خانه آینه قدلمای بزرگی داشتیم. مادرم گفت که آن آینه را بیاوریم و به دیوار اتاق تکیه بدهیمش. آن وقت، رنگ‌هایش را به پا بست و در برابر آینه ایستاد. خودش را در آینه دید. جوان بود. هنوز چهل ساله نشده بود. تصویرش در آینه هم زیبا و جوان بود. باریک و بلند بالا. مادرم در برابر تصویر خودش در آینه، تعظیمی کرد و به برادرم گفت که بنوازد. خودش شروع به رقصیدن کرد. رقص آن شب مادرم را هرگز ندیده بودم. با حرکتهای پاهایش، چنان آوازهایی از زنگ‌ها می کشید که آدم را دیوانه می کرد. برادرم نیز حیرت کرده بودند.

«مادرم در برابر آینه می رقصید و هر چند لحظه بعد، به تصویر خودش در آینه می نگریست. با خشم و غضب می نگریست. و تصویرش در آینه نیز می رقصید و با خشم و غضب به سویی مادرم می دید.

«در آن نیمه شب، برادرم نواختند و نواختند. و مادرم، گنار، رقصید و رقصید. از سر و رویش عرق می ریخت! ولی باز هم می رقصید. تصویرش در آینه هم عرق کرده بود و می رقصید. انگشت‌هایی برادرم خسته شده بودند! اما باز هم می نواختند و می نواختند.

«آن شب، من هنر پاهای مادرم را دیدم. به نظرم می‌آمد که پاهایش بر زمین نیستند سه چار انگشت از زمین بلند تر بودند. مثل این که مادرم در هوا حرکت می‌کرد. می‌چرخید. مثل یک چرخک می‌چرخید. موهایش پریشان شده بودند. پیراهنش از عرق به نشن چسبیده بود. پاهایش را برکف اتاق می‌کوبید و زنگ‌ها صدا می‌دادند: شنک شنک شنک... شنک شنک شنک... شنک شنک شنک...»

مادرم آن قدر رقصید که تاریکی شب رفت و هوا رو به روشن شدن گذاشت. یکی از زنگ‌ها از بند پایش گسست و به گوشه‌ی پرتاب شد. مادرم در حالی که تنها به یک پایش زنگ داشت، چند دقیقه دیگر هم رقصید و رقصید. بعد، مثل این که سرش گیج رفت. توازنش را از دست داد. کز شد و مژ شد و بر زمین افتاد.

«برادرانم از تواختن دست کشیدند و هراسان به سوی مادرم دویدند. من سر مادرم را بر زانویم گذاشتم. تن او عرق عرق بود. نفس نفس می‌زد و قلبش به شدت می‌تپید. در همین حال، با سخنی سرش را بلند کرد و تصویر خودش را در آینه دید. با خشم و غضب به تصویر خودش نگریست و تصویرش هم با خشم و غضب به سوی او دید. بعد، لبخند تلخی بر لب‌های مادرم نقش بست و به تصویرش گفت: «اما تو هم افتادی!» و تصویر تیز گفت: «اما تو هم افتادی!» مادرم گفت: «ها، من افتادم!» و تصویرش هم گفت: «ها، من افتادم!» بعد، مادرم سرش را بر زانوی من گذاشت و به خواب عمیقی فرو رفت.

«پس از ساعتی بیدار شد. او را به بسترش بردیم. روی بسترش نشست. دو تا بالشت را پشت سرش گذاشتم که تکیه کند. برادرانم را گفت که بروند و بخوابند. آن وقت، دست‌های مرا میان دو دستش گرفت و آرام آرام گفت:

«بلند این داستان را به تو بگویم. این داستان، نسل به نسل آمده است و به من رسیده است. حالا به تو می‌سپارم. تو آن را به یاد داشته باش و نگاهش دراز

گفتم:

« بگو... بگو. به یاد می‌داشته باشم و نگویش می‌دارم! »

« آن وقت، مادرم قصهٔ مادرِ مادرِ مادرِ مادرش را که گفتار نام داشت، به من گفت. »

به زیاده گفتیم: « اما گفتار که نام خود مادرت بود! »

گفت: « ها، درست است! ولی نامِ مادرِ مادرِ مادرِ مادرِ مادرم نیز گفتار بود. و مادرم داستانِ حیرت‌انگیز او را آن روز به من گفت. قصهٔ حیرت‌آوری است. می‌خواهم تو هم بشنوی. »

چهار

مادر مادر مادر مادر من که گذار نام داشت، در شهر لکنه‌و در هندوستان زندگی می‌کرد. او رقاصهٔ دربار یک مهاراجه بود. این مهاراجه به رقص و شراب و ساز عشق می‌ورزید. هیچ شب را بدون رقص و شراب و ساز نمی‌توانست به سر ببرد. او شیفتهٔ رقص مادر مادر مادر مادر من بود که گذار نام داشت.

در آن زمان، گذار بیست و پنج ساله بود و رقصی می‌کرد که سحرانگیز بود. وقتی او می‌رقصید، شیشه‌های چلچراغ‌ها تکان می‌خوردند و به صدا در می‌آمدند. پرده‌ها می‌جنبیدند و به هوا می‌شدند. پروانه‌ها به تالار هجوم می‌آوردند و عطر گل‌های باغ‌های دور و نزدیک، فضای تالار را پر می‌کرد. در آن لحظه‌ها، مهاراجه، در حالی که جام شرابش را در دست می‌داشت، بر تخت جواهرنشانش می‌نشست و حیران و شیفته وار رقص گذار را تماشا می‌کرد.

او به هم خوردن شیشه‌های چلچراغ‌ها را می‌دید و آواز شرنگ شرنگ آنها را می‌شنید. او با شگفتی و حیرت، به پرواز پرده‌ها چشم می‌دوخت و پروانه‌ها را می‌دید که به درون تالار هجوم می‌آوردند و عطر گل‌ها را می‌شنید که فضای تالار را می‌انباشت و صدای زنگ‌های باهای گذار جادویش می‌کرد.

هنگامی که رقص گذار به پایان می‌رسید، مهاراجه، که مست و مدهوش می‌بود، چند بار بیهم می‌گفت: «هری کرشنا... هری کرشنا... هری کرشنا...» آن‌گاه چند تاز زبان می‌دویدند. زیر بازوهایش را می‌گرفتند و او را به خوابگاهش می‌بردند.

این مهاراجه که آدم مهربان و دلسوزی بود، پسانترها عقلش را از دست داد و کزش به دیوانه‌گی کشید. به آدم ناراحت کنندگی میدل شد و به اذیت و آزار دیگران شروع کرد. با این همه، هنوز هم با گلنار مهربان بود و... مانند گذشته‌ها، هر شب رقص او را تماشا می‌کرد و از آن لذت می‌برد.

و اما يك شب، کار عجیبی از او سر زد و گلنار را سخت آزرده ساخت. آن شب مهاراجه بسیار مست بود. در آن تالار آینه بزرگی بود که بخش وسیعی از تالار در آن منعکس می‌شد. آن شب مهاراجه، در حالی که از مستی کز و مز می‌شد، دست گلنار را گرفت و به میانه تالار برد. آن وقت، به او گفت: «تو امشب با يك رقاصه دیگر مسابقه داری» و بعد، به حاضران گفت: «با يك رقاصه دیگر مسابقه دارید» همه درمانده و حیران شده بودند و نمی‌دانستند که منظور مهاراجه چیست و چیست.

گلنار پرسید: «این رقاصه چیست... کیاست؟»

مهاراجه فهقه خندید. خندید و باز هم خندید. بعد تصویر گلنار را در آینه بزرگ به او نشان داد و گفت: «با این رقاصه مسابقه داری. او رقاصه زیردستی است. باید او را از پای درآوری... باید او را از پای درآوری»

و پیش از آن که گلنار بتواند چیزی بگوید، مهاراجه سر نوازنده‌گان فریاد کشید: «شروع کنید»

آواز سازها بلند شد. آن شب، یکی از بزرگترین استادان هندوستان که بندت نیمن داس نام داشت، طبله می‌زد. آن شب، هنگام نواختن طبله، انگشت‌های او را نمی‌شد دید. حاضران، تنها خط‌هایی را که در حال اهتزاز و جنبش پیهم بودند، می‌دیدند.

گلنار به تصویرش در آینه نگرید. تصویرش هم به او نگرید. در چشم‌ها و صورت گلنار خشم زبانه کشید. در چشم‌ها و صورت تصویر او در آینه نیز خشم

زیاده کشید، گنار می‌خواست با آتش چشم‌هایش، رقاصه‌می را که در آیینه بود، بسوزاند. و آن رقاصه هم می‌خواست با آتش چشم‌های خودش گنار را بسوزاند.

و بعد، پاها و دست‌های گنار به حرکت در آمدند و آواز زنگ‌های پاهای گنار در تالار پیچید: شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ...

پاها و دست‌های تصویر او در آیینه، نیز به حرکت در آمدند و آواز زنگ‌های پاهای تصویر هم در تالار پیچید: شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ...

و آن گاه، گنار زیباترین رقصش را در زنده‌گی آغاز کرد. و تصویر او در آیینه نیز زیباترین رقصش را در زنده‌گی آغاز کرد. گنار فضای آن تالار را پر کرده بود. مثل این بود که در حرکتی و کنار و در هر گوشه تالار می‌رقصید، سراسر بدن او می‌رقصید. انگشت‌هایش می‌رقصیدند، گردنش می‌رقصید، چشم‌هایش می‌رقصیدند. بازوهایش می‌رقصیدند، کمر و سینه و ساق و شانه و شکمش می‌رقصیدند. اصلاً او خودش به رقص مبدل شده بود. خودش یک پارچه رقص شده بود. گنار دیگر وجود نداشت. تنها رقص بود و رقص بود. جریخیدن بود و بایکویی بود و جنبش و تفتوح اندام‌ها بود. انگشت‌های آن اسناد طبله نواز، مثل باران‌های موسم برسات، یک ریز و بیهم، روی برده‌های طبله‌ها فرود می‌آمدند و می‌رقصیدند و گنار ناگهانی بود که حرکت‌های پاهایش را، با صداهایی که از طبله‌ها بر می‌خاستند، هماهنگ سازد.

مهارچه، جام شراب در دست، بر تخلص نشسته بود و شگفتی زده و افسون شده، این رقص شگفت و دیوانه وار را تماشا می‌کرد. شیشه‌های چلچراغ‌ها به حرکت درآمده بودند و شرنگ شرنگ صدا می‌کردند. با حرکت چلچراغ‌ها، سایه‌های آدم‌ها و اشیاء نیز می‌جنبیدند و تکان می‌خوردند. به نظر می‌آمد که آن تالار می‌جنبید و تکان می‌خورد. برده‌های حریر، مثل ابرهای سپید، به هوا شده بودند و بوی خوش گل‌ها، از دور و نزدیک، به تالار هجوم آورده بود. پروانه‌های رنگین، در فضای

ناآز می‌رقصیدند و می‌چرخیدند. انگار رقص گنار آنان را مست کرده بود.

گنار می‌رقصید و با خشم دیوانه‌واری تصویرش را در آینه می‌نگریست. و آن تصویر هم می‌رقصید و می‌رقصید. در چشم‌های گنار، آتش کینه و غضب زیاده می‌کشید. وقتی می‌چرخید، دامنش که از حریر سرخ بود، شکل گل سرخ بزرگی را به خود می‌گرفت. گل سرخ بزرگی که می‌چرخید.

گنار رقصید و رقصید و رقصید. تصویرش در آینه نیز رقصید و رقصید و رقصید. مهارچه به باهای حنای رنگ گنار و رنگ‌های طلایی آنها که نور چلچراغ‌ها را منعکس می‌ساختند، خیره خیره می‌نگریست.

شب کم کم به پایان می‌رسید و سپیده می‌خواست بلند. در همین هنگام، گنار رقص کنان به سوی آینه رفت و در برابر تصویرش و خیلی نزدیک به آن، رقصیدن را گرفت. شعله کینه و خشم، در چشم‌هایش بیشتر زیاده کشید. به چشم‌های تصویرش نگریست. تصویرش نیز به چشم‌های او نگریست.

و آن‌گاه، گنار به چرخیدن شروع کرد. مثل آن‌که به گردانی افتاده باشد، با شدت می‌چرخید. دامن حریر سرخش، به گل سرخ بزرگی مبدل شده بود. به یک گل سرخ بزرگ چرخان. دامن حریر سرخ رنگ تصویرش در آینه، نیز به یک گل سرخ بزرگ چرخان مبدل شده بود. گنار چرخید و چرخید و چرخید. تصویرش در آینه هم چرخید و چرخید و چرخید. گنار باز هم چرخید و چرخید و چرخید. و تاگهان... همه گان دیدند در حالی که گنار همچنان می‌چرخید و تاب می‌خورد و پای می‌کوبید. تصویر او در آینه، تعادل خودش را از دست داد. کژ شد و مژ شد و بر زمین افتاد و همان‌جا بی‌حرکت ماند.

همه حیرت آلودی از حاضران بلند شد. مهارچه که دید تصویر گنار در آینه بر زمین افتاد، برخاست و تلو تلو خوران به سوی گنار رفت. نزدیک او بر زمین زانو زد. سرش را خم کرد. کف‌های دست‌هایش را به هم چسبانید و به پیشانی گذاشت و زاری کنان گفت: "هری کرشنا... هری کرشنا..."

و اما گلنار، بی توجه به مهارت و بی توجه به هرکس دیگری، همچنان می‌رقصید و می‌چرخید و می‌چلبید. او دیگر خودش نبود. به خود نبود. نوری مرموزی در وجود او داخل شده بود و فوران می‌کرد. از سیمایش نوری می‌تراوید و این نور، در شبیه‌های چلچراغ‌ها و در پیاله‌ها و جام‌ها منعکس می‌شد. و در همین لحظات بود که چهره استاد پیر طبله نواز را، چهره پندت نیمن داس را، ترس و وحشت فرا گرفت. او با چشم‌هایش از گلنار چیزی می‌خواست. التماس می‌کرد. اشک در چشم‌هایش جوشیده بود.

گلنار، بی اعتنا به همه چیز و همه کس، می‌رقصید و می‌رقصید. در همین حال بود که یک بار با دست راستش به پرده‌های در حال پرواز اشاره کرد. و ناگهان، همه گان دیدند که پرده‌ها آتش گرفتند. فریاد ترس و وحشت از حاضران برخاست. گلنار، همچنان می‌رقصید و می‌رقصید. و بعد، با دست چپش پنجره بزرگی را نشان داد. آن پنجره هم آتش گرفت. بعد، گلنار به آیینة بزرگ، که تصویرش در آن بی‌حرکت روی زمین افتاده بود، اشاره کرد. آیینه با صدای هولناک شکست و ریزه ریزه شد. آن تصویر بر زمین افتاده گلنار هم پارچه پارچه شد و ناپدید گشت و چارچوب آیینة بزرگ آتش گرفت.

حاضران، سراسیمه و هراسان، از تالار گریختند. توازنه‌گان نیز گریختند. تنها آن استاد پیر، پندت نیمن داس، همچنان طبله می‌نواخت و گلنار با ضربهای طبله او می‌رقصید. مهارت و در حالی که دو دست به هم چسبیده اش را به پیشانی داشته با سر خمیده، روی دو زانو بر زمین نشسته بود و آهسته آهسته و زاری گنان می‌گفت: «هری کرشنا... هری کرشنا... هری کرشنا...»

گلنار، همچنان که می‌رقصید، به هر سو اشاره می‌کرد و همه چیز آتش می‌گرفت: تخت مهارت، آتش گرفت، کرسی‌های زیبا آتش گرفتند، چوب‌های کنده‌کاری شده، همه آتش گرفتند، پنجره‌ها آتش گرفتند، فرش‌ها و بالشت‌ها و تخمه‌های اطلس و دیبا، همه آتش گرفتند.

سرانجام، استاد پیر علیه نواز، نواختن را پس کرد. فریادی بلند کشید. بعد برخاست. بازوی گنار را گرفت و او را کشتان کشتان از تالار بیرون برد. آن دو از کاخ بیرون شدند. استاد می‌دوید و گنار را با خودش می‌کشید.

هنگامی که از کاخ خوب دور شدند، ایستادند. گنار نفس نفس می‌زد و سراسر بدنش غرق عرق بود. هر دو خسته و بی‌حاله بر زمین نشستند. گنار به شانه استاد تکیه داد و به سوی کاخ نگریست. کاخ در آتش می‌سوخت و خدمتگاران، بی‌هوده تلاش داشتند که آن آتش سرکش جنون زده را خاموش سازند.

گنار آهی کشید. لیختد بی‌وزمنانه‌ی بر لب‌هایش دوید. بعد، دست‌ها و انگشتان استاد پیر را به چشم‌هایش مالید و بوسید. و آن استاد پیر بر زمین افتاد و برکت‌های پاهای گنار بوسه زد. او به گنار گفت که در آخرین لحظه‌های رقص، کرشنا را دیده بود که ایستاده است و با خشم به مهارچه می‌نگرد. و آن خشم کرشنا، استاد پیر را سخت ترسانیده بود. و گنار به استاد گفت: «من هم او را دیدم... کرشنا را دیدم که با نگاهی مهر آمیز مرا می‌نگریست و به سویم لیختد می‌زد»

پنج

زیاده خاموش شد من از حیرت خشک مانده بودم. مثل این بود که قصه‌ی از قصه‌های هزار و یک شب را شنیده باشم. این قصهٔ گلنار، بسیار زیبا بود و شگفت. اسونتم کرده بود. گلنار... گلنار... گلنار... این نام، به نظر همچون انفجاری از الفسانه و راز جلوه می‌کرد.

زیاده همچنان خاموش بود. دیدم آرام آرام اشک می‌ریزد. هنوز هم سنگ ریزه‌های سبید سر قبر را نوازش می‌کرد. از او پرسیدم:

«نوکرش را می‌شناسی؟»

آرام و مطمئن جواب داد: «نه، نمی‌شناسم. اما گلنار او را می‌شناخت» نیده بودش.»

پرسیدم: «خوب، بعد چه شد؟»

با گوشهٔ چادرش اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «وقتی قصهٔ مادرم به پایان رسید، گفت که گلنار به دخترش، که او هم رفاصله بود، گفته بود که هر وقت بتواند تصویر خودش را در آینه از پا در آورد، قدرتی را که در رقص وجود دارد، به دست می‌آورد. آن وقت هرچه بخواهد، همان طور می‌شود. ارادهٔ او بر همه چیز چیره می‌گردد.»

زیاده لبخند تلخی زد و افزود: «مادرم گفت که از آن زمان به بعد، مادرکلان های من، همه شان، گوشیده بودند که تصویرهای شان را در آئینه از پا در آورند! اما نتوانسته بودند. مادرم به من گفت که آن شب، مادر مادر مادر مادر مادری را، گنگار را، به خواب دیده بود و او از مادرم خواسته بود که بر عیزد و تصویرش را در آئینه از پا در آورد. او به مادرم گفته بود که می‌تواند این کار را بکند؛ ولی ما دیدیم که مادرم هم نتوانست این کار را بکند و تصویرش را در آئینه از پا درآورد. مادرم در آخر گفت که ما حتماً چیزی را نمی‌دانیم. حتماً رازی را نمی‌دانیم. شاید گنگار همه چیز را به دخترش نگفته بود. شاید هم گفته بود و دخترش چیزی را، نکته‌ی را، فراموش کرده بود. آخر، ما که غریب و مسافر شدیم. و شاید هم، ما طبله نوازی مثل پندت نیمن ناس نداریم.»

از زیاده پرسیدم: «پس خانواده شما در هندوستان زنده گی می‌کرد؟»

گفت: «ها، مساترها مادر مادر مادر به کابل آمد و همین جا ماند و ما در این جا به دنیا آمدیم... کابلی شدیم.»

در دیده گان زیاده، اندوهی عمیق، آمیخته با حسرت و تلخی، می‌جوشید. شاید در خیالش رفته بود به لکنهوی رفته بود به سرزمین ساز و رقص و آسمانه ها. شاید خودش به آسمانه‌ی مبدل شده بود و در برابر مهاراجه بی‌رقصید. شاید در پشت برده‌های محملین و راز آلود خیال، انگشت‌های آن استاد پیر طبله نواز را، انگشت‌های پندت نیمن ناس را، می‌بوسید و به چشم‌هایش می‌مالید.

در همین حال، به سوی من دید و گفت: «یک جوگی هندو، به مادر مادر مادر مادر من، به گنگار، گفته بود که روزی نواسه‌های خیلی دور، به آن سوی کوه‌های مغرب، خواهند رفت و همان جا خواهند ماند. پس از آن، مادر مادر مادر مادر من، هر روز وقت غروب آفتاب، کنار پنجره می‌نشست. به افق مغرب خیره می‌شد و آرام آرام اشک می‌ریخت.»

از زیاده پرسیدم: «این مادر مادر مادر مادر تو، گنگار، رقص را از کی آموخته

بوده

زیاده ذوقزده شد. با گونیمی از نشاط و شادمانی گفت: «من می‌دانم که از کی آموخته بود. برای این که مادر گلنار به بیگی از نواسه‌هایش قصه کرده بود که آنان در اول، در دهکده دور افتاده‌ی زنده‌گی می‌کردند. او گفته بود که وقتی گلنار کودک بود، مثل دخترکان دیگر، به بازی‌های دخترانه دلبسته‌گی نشان نمی‌داد. او بسیار علاقه داشت که به گرد پگانه درخت کهن سالی که در خانه داشتند، بچرخد. تقریباً سراسر روز را به گرد این درخت می‌چرخید. در این چرخیدن‌ها، گاهی پرواز پرندگی را تقلید می‌کرد، گاهی ادای پروانه‌ی را در می‌آورد و گاهی هم حرکت‌های برگی را تقلید می‌کرد که در گرد بادی افتاده باشد.

«هنگامی که مادرش گندم یا چیز دیگری را دستاس می‌کرد، گلنار می‌آمد و نزدیک مادرش می‌نشست و به چرخیدن سنگ دستاس خیره خیره می‌نگریست. این چرخش سنگ را می‌دید و می‌دید و می‌دید و آواز یکنواخت آن را می‌شنید و می‌شنید و می‌شنید.

«گاهی هم دست‌های کوچکش را، روی دست‌های مادرش می‌گذاشت و همراه با او، سنگ دستاس را به گردش در می‌آورد. در این حال، از چرخش دست‌هایش، همراه با دست‌های مادرش و سنگ دستاس، لذت می‌برد و لبخند می‌زد و بدنش را چنان حرکت می‌داد که انگار خودش هم با سنگ دستاس می‌چرخد.

«مردم دهکده، کم کم به این نتیجه رسیدند که گلنار یک دخترک دیوانه است. او از این گب‌های مردم دهکده هیچ نمی‌رنجید. به سوی شان می‌خندید و باز هم به گرد آن درخت کهن سال می‌چرخید.

«پسالتوها، از چرخیدن به گرد درخت دست برداشتند. زیر سایه همان درخت می‌رفت و به گرد خودش می‌چرخید. مثل یک چرخک می‌چرخید و با حرکت‌های گونه‌گون می‌چرخید.

«پدرش بارها او را سرزنش کرد و به او گفت که از این کار دست بردارد. حقا او را از رفتن به زیر آن درخت کهن سال، که شاید بلك درخت چلدوي بود، منع کرد؛ اما او زیر بار نهي رفت. همیشه گوشه‌ي را پیدا مي کرد و به گرد خودش مي چرخيد. در واقع، همین چرخش‌ها و چرخیدن‌ها، بازي‌ها و سرگرمي‌هاي او بودند.»

«روزي، نوازنده‌ی دوره گردی به دهکده آمد. او پيرمردی بود که موهاي دراز داشت. مانند موهاي درويشان، پسرک خردسالي نیز او را همراهي مي کرد، وقتی که پيرمرد ساز مي نواخت، پسرک آواز مي خواند. آن روز، گلزار به دنبال این نوازنده و پسرک آوازخوان به راه افتاد و آن دو را در مراسم دهکده همراهي کرد.»

«شب هنگام، وقتی که بر بساط نخ نمايش دراز کشيد، مادرش را صدا کرد. مادرش آمد و پرسيد:

«چه مي خواهی؟»

«گلزار که سرش را میان دست‌هايش گرفته بود، نرسیده نرسیده، گفت:

«به نظرم مي آيد که همه چیز مي چرخد!»

«مادرش بر پيشاني او دست گذاشت. چشم‌هايش را آهسته بست و گفت:

«تمام روز را با آن مردك آواره راه رفتی و دويدی، خسته شده ای، بخواب!»

«بعد، دهاني خواند و به روي او دميد و رخت که ظرف‌ها را بشويد.»

«فردا که مادرش از خواب برخاست، ديد که گلزار در جايش نيست. مادر مراسميه و پريشان شد. همه جا را گشت و گلزار را نيافت. پدر گلزار و مردان دهکده تا دور دست‌ها رفتند. به روستاهاي ديگر نیز رفتند؛ اما گلزار را نيافتند و مردم دهکده پدين نتیجه رسيدند که آن نوازنده‌ی دوره گرد گلزار را ربوده است. مادرش هفت سال تمام براي او گريست و سر انجام، دريافت که گلزار را ديگر به اين زودي‌ها نخواهد ديد؛ ولي همواره مي گفت:

«او يك روز بر مي گزرد... گلزار من يك روز بر مي گزرد!»

«سال‌ها گذشتند و سپري شدند و مردم دهكده گلزار را از ياد بردند و بيخي فراموش كردند. و اما، پس از سال‌هاي دراز، يك روز، زن جواني به خانه مادر گلزار آمد. مادر كه بسيار سالخورده شده بود، از زن جوان پرسيد:

«دخترم چه مي خواهي... مثل اين كه نشنه هستي؟»

«زن جوان كه لباس‌هاي گران‌بها و زيبايي به تن داشت و زيورهاي قيمتي بر خودش آويخته بود و دست‌هايش حنايي رنگ بودند و خالي برپيشاني داشت، گفت:

«مادر، من گلزار هستم!»

«مادرش با آوازي آرام و مطمئن گفت:

«مي دانستم كه تو يك روز بر مي گزدي.»

«سپس دست‌هايش را باز كرد و گفت:

«بيا، دختر كم... بيا كه ترا در بغل بگيرم!»

«گلزار خودش را در آغوش مادرش انداخت و شروع به گريستن كرد. مادر دست‌هاي حنايي رنگ و خالي پيشاني او را ديد. بر موهاي سپاه درازش دست كشيد. زيورهايش را لمس كرد و پرسيد:

«تو اين همه سال كجا بودي؟»

«گلزار دست‌هاي مادرش را بوسيد و با اشك شست. مادر باز هم پرسيد:

«تو اين همه سال كجا بودي؟»

«گلزار گفت:

رفته بودم که رقص یاد بگیرم.

«مادر پرسید:

یاد گرفتی؟

«گفتار گفت:

«حالا من رقاصه نامنداری هستم. شما نام مرا نشنیده اید؟

«مادر تبسم کرد و گفت:

«من هیچ چیزی نشنیده ام. تنها آواز سنگ دستاس را شنیده ام. همین و بس.

«و بعد افزود:

«تو برقص... بلك يار برقص... مي خواهيم رقصت را ببينم!

«آن وقت، گنار به زیر آن درخت کهن سال - که بسویار پیرتر شده بود - رفت و بدون ساز و بدون زنگ پا، رقصی را شروع کرد. لحظات درازی رقصید و رقصید و رقصید. و مادرش دریافت که آن وقت‌ها، زمانی که گنار کودک بود و به گرد خودش می‌چرخید - نیز می‌خواست برقصد. رقص گنار، مادر سالخورده را مجنوب و مسحور کرده بود. پیر زن، نسیم دل‌انگیز خواب و رؤیا را احساس می‌کرد.

«هنگامی که گنار رقص را بس کرده نزدیک مادرش آمد و سرش را بر زانوی او گذاشت و به خواب رفت. مادرش، با مهر و محبت موهایی او را نوازش می‌کرد. گشاده‌عریزش را یافته بود.

«گنار همین که از خواب بیدار شد، گفت:

«من آمده ام که شما را با خودم ببرم.

«و همان روز، پدر و مادر پیر گنار با او رفتند و دیگر هرگز به آن دهکده برنگشتند.

گفتار رقص را از يك رقاصه لکنهو آموخته بود.»

هوا تاريك مي‌شد. گور مادر زيبه در ميان بود و ما در دو كتار آن، روي زمين نشسته بوديم. زيبه خاموش بود. قصه‌هاي او مرا افسون کرده بودند. وارد يك جهان افسانه‌اي شده بودم. يك جهان شگفت و اسرار آميز. زيبه سنگ يولدي رنگ بالين فبر را نوازش مي‌داد. در اين حال، آرام آرام زمزمه كرد:

«سر درياي، كابل چوره ماي

مرا كشته غم روز چنابي...»

آواز گرم و گوش نوازي داشت. در اين آواز، نواي اندوه و تلخي موج مي‌زد. ماه در آسمان بود و نور كمرنگ آن همه جا پاشيده مي‌شد. همه جا سكوت و خاموشي بود. مرده گان در گرد و پيش مان آرام خوابيده بودند.

از زيبه پرسيدم: «مادرت چگونه مرد؟»

مثل آن كه چيزي به يادش آمده باشد، گفت: «ها... شب ديگر، هنگامي كه مادرم به بستر رفت و مي‌خواست بخوابد، به او گفتم كه ديگر به آن آيينه و تصوير فكر نكنند؛ اما او چشم‌هايش را بست و بسيار آهسته گفت:

«مرا فريب داد... مي‌فهمي، گفتار مرا فريب داد»

«و فردي آن روز، ديگر از خواب برخاست. در خواب مرده بود. شايد رفته بود پيش گفتار. مادرم بسيار جوان بود. هنوز چهل ساله نشده بود.»

يك لحظه بعد، مثل آن كه از كاري فارغ شده باشد، دست‌هايش را به هم زد و با آوازي كه رنگ و بوي شوخي داشت، گفت: «خوب، من يك روز به لکنهو خواهم رفت. شايد بتوانم آن راز را پيدا كنم و تصوير خودم را در آيينه از پا درآورم.»

بعد، آهي كشيد، به گرد و پيش نظر انداخت و گفت: «مي‌بينی، چقدر آدم مرده

است. آخر چرا؟»

سنگ بالایی گور مادرش را بوسید و برخاست: «برویم، دیگر!»

من هم برخاستم. زیاده چادرش را به سرکرد؛ اما رویش را نیوشانید. بعد، مثل آن که مادرش آن جا نشسته باشد، به او گفت: «حالا ما می‌رویم... باز هم بیشت می‌آییم!»

و ناگهان به سویی من دید و پرسید: «من تا حالا نام ترا نمی‌فهمم... نام تو چیست؟»

نام خودم را به او گفتم. مهر آمیز گفت: «چه خوب نامی داری!»

بعد، باز هم، انگار مادرش آن جا نشسته باشد، از او پرسید: «مادر، از این بچه خوشت می‌آید؟»

و شانمانه خندمی را سرداد. خنده اش در گورستان تاریک و خاموش گم شد. دلم از نوعی شنا آکنده شده بود. به نظر می‌آمد که به همه چیز دست یافته‌ام و دیگر به هیچ چیزی در جهان نیازی ندارم. وجود زیاده برای من همه چیز شده بود. زنده‌گیم را بر ساخته بود.

هر دو به راه افتادیم. در گرد و پیش مان، هیچ جنبش‌هایی دیده نمی‌شد. همه جا هو می‌زد. از آن سویی بالاحصار، از سویی شهر، همه‌گنگ و میهمی به گوش می‌رسید.

زیاده در کنار من راه می‌رفتند باز هم آهسته آهسته زمزمه کرد:

«سر دریای کابل چوره مای

مرا کشته شم روز جدایی...»

آوازش گرم و غم آلود بود. بیشتر به ناله‌ی شباहत داشت و من نمی‌دانستم که او از فراق چه چیزی و چه کسی می‌نالید. این اندیشه، نگران و نزارحتم می‌ساخت.

شش

پس از آن، هر روز سه شنبه زیاده را می‌دیدم. وعده گاه مان، همان نزدیک‌های آرامگاه شاه بخارا می‌بود. هر بار، همین که زیاده چاندی‌اش را برمی‌داشت، می‌دیدم که سراسر چهره اش می‌خندد: لب‌هایش می‌خندیدند، خال سبز رنگ پیشانی‌اش می‌خندید، روی مدور و گندی‌اش می‌خندید، چشم‌هایش، آن دو دسته گل رنگارنگ می‌خندیدند. و من، بیدرنگ، رنج گذشته انتظار یک هفته بی‌را فراموش می‌کردم. و او، هر بار، با همان چهره خندان و آسون‌گوش می‌رسید: «دیر منتظر ماندی؟» و من جواب می‌دادم: «نی!»

و او باز هم می‌رسید: «کدام سو برویم؟»

من می‌گفتم: «هر سو که دل تو بخواهد!»

آن وقت، آرام آرام به راه می‌افتادیم و تعیم انصار را زیارت می‌کردیم. بعد، می‌رفتیم سوی پنجه شاه یا سه اوغور یا به چشمه خطیر. زیاده بیشتر خودش می‌آمد که به چشمه خطیر برویم و بزم دودگشان را از دور تماشا کنیم. حلقه آن دودگشان و آوازهای پرکشش و مسنانه شان را دوست داشت:

«هو هو هو»

پایه قوی مسنان

دور قورت گستان...»

زیاده حرکت‌ها و صداهای آنان را می‌پسندید. سخنان گسسته و غالباً بی‌معنای آنان، او را به نشاط می‌آورد. خنده در چهره‌اش گنبدی و مَنوَرش گل می‌کرد و دندان‌های مرواریدگونش برق می‌زدند.

يك بار، در میان آن دودگشان، مرد سالخورده‌ی را دیدیم که موهای سر و ریشش يك سره سپید شده بودند. پیرمرد برخاست و خمیده خمیده، اما مستانه، به صورت نیم‌تایره بی‌چند قدمی برداشت و صدا زد:

«هو هو هو»

بایه قُوی مستان...»

زیاده ذوقزده و وجدآمیز، بلند بلند گفت: «بیرون... بیرون... این بایه گگ می‌خواهد برقصد، او می‌خواهد برقصد! اما یاد ندارند... بیچاره رقص یاد ندارند!»

براسی هم آن پیرمرد حرکت‌هایی انجام می‌داد که نشانه‌هایی از رقص داشتند. می‌خواست برقصد ولی نمی‌توانست. شاید دست و پا و کمرش یاری نمی‌کردند. در نتیجه، آن آرم‌مان، هوای يك رقص مستانه، در وجودش خاک می‌شد و از هم می‌پاشید.

يك روز که زیاده مانند همیشه پرسید: «کدام سو برویم؟»

گفتم: «می‌خواهی برویم بارک شهورنو؟»

درنگی کرد. مثل این که دو دل بود. بعد گفت: «خوب است، برویم!»

تکسی گرفتیم و رفتیم. تقریباً هیچ يك از زنان و دخترانی که در بارک گردش می‌کردند، چادری نداشت. به زیاده گفتم: «چرا چادریت را نمی‌کنی؟»

گفت: «همین طرز خوب است.»

گفتم: «رویت را که باز کن.»

با لحن جدی و قاطع گفت: «نی، نمی‌خواهم!»

در بارک، دور و بر مان، هر چیز بود کچالو، شور نخود، بولانی، پکوره، شریخ، چای، کواکول...

از زیاده پرسیدم: «چیزی می‌خوری؟»

گفت: «دلم می‌شود پکوره بخورم.»

گفتم: «تو این جا روی سبزه‌ها بنشین. من می‌آورم.»

گفت: «مرج و سرکه اش زیاد باشد.»

بشقاب را گرفت و نبرد زیر چادریش و شروع کرد به خوردن. صحنهٔ مضحکی بود. عده‌ی ما را با شگفتی می‌نگریستند. بعضی هم با تمسخر به سوی ما می‌دیدند.

دوستان و آشنایان هم می‌گذشتند و لبخندزبان دست تکان می‌دادند. و زیاده، هر بار، با کنجکاو می‌پرسید: «این کی بود؟»

و من جواب می‌دادم: «بیک دوست... بیک آشنا.»

احساس می‌کردم که تازاحت است. پکوره را که تمام کرد، پرسیدم: «می‌خواهی از این جا بروی؟»

شامانه و شتابزده جواب داد: «هااا.»

رفتیم و در کوچه های شهرنو به گردش پرداختیم. کوچه‌ها غالباً خلوت بودند. با این هم، زیاده جلو چادریش را بلند نکرد. همان گونه با روی پوشیده راه می‌رفت.

آن روز تصمیم گرفتیم که دیگر به این جا نیاییم. پس از آن، همیشه می‌رفتیم به همان سر قبرها، پنجه شاه، سه اوغور، زیارت تمیم، چشمه خضر.

بساترها، زیاده آواز دودکشان چشمه خضر را بسیار خوب تقلید می‌کرد:

"هو هو هو"

بابه لوی مستان

دور قبرت گستان..."

و خنده شیرینی را سر می‌داد. لب‌های گوشتالویش می‌خندیدند، خال سبزرنگ پیشانی‌اش می‌خندید، روی گرد و گنده‌ش می‌خندید، چشم‌هایش - که به دو دسته گل رنگارنگ می‌مانند - نیز می‌خندیدند. آن وقت، آه‌آه تاب و وصف ناشدنی دلم را می‌انداخت. خودم را سبک و بی‌نیاز از همه چیز دنیا احساس می‌کردم. می‌خواستم که زیاده تا ابد همین‌طور بخندد و من تا ابد جهرأ شادش را ببینم و موج دل نشین خنده‌اش را بشنوم.

هفت

يك شب كه زبانه را به سوي خانۀشان همراهي مي‌كردم، همين كه نزديك خانۀشان رسيديم، گفت: «اسبب تو همچنان ما هستي.»

يك بار دلم فروريخت و بعد، به شدت تپیدن گرفت. پرسيدم: «به خانۀ تان بروم؟»

گفت: «ها... نهي خواهي همچنان ما ياشي؟»

گفتم: «خوب، چرايي... مي‌خواهم.»

گفت: «پس برويم، ديگرا.»

دروازه بسته بود. تك تك زد. يكي از آن بچه‌هاي توجوان در را باز كرد و دوستانه با من دست داد و ارد خانۀ شديم.

حويلي كوچكي بود در ميانه حويلي جامي ديده مي‌شد كه با چرخ از آن آب مي‌كشيدند. چراغ كهتوري كه بر ديوار آويزان بود، حويلي را آندي روشن مي‌كرد. ما به رو به رو رفتيم. از کنار چاه گذشتيم. دو سه پله بالا رفتيم. دهليز كوچكي بود. بعد، باز هم از زينه‌ها بالا رفتيم و به طبقۀ دوم رسيديم. گشتيم به راست و داخل اتاق شديم.

اتاق نسبتاً بزرگي بود. ظاين زيبايي كف اتاق را پوشانيده بود. گردآگرد اتاق

توشک‌هایی از مخیل سرخ انداخته بودند و بالشت‌هایی از همان پارچه و از همان رنگ، چیده شده بودند. سقف اتاق گج کاری‌های زیبایی داشت. تاقچه‌ها نیز همه گج کاری شده بودند. بر این تاقچه‌ها، کاسه‌ها و پیاله‌ها و چاینبه‌های جلالان و قهقور و قرمز زیبا و خوشرنگ، جلوه می‌فرودختند و چشم‌ها را لوایش می‌دادند. بوی خوشی در هوا موج می‌زد. در گوشه‌ی، از عودسوز کوچکی، دود آبی رنگی برمی‌خاست و در فضا گم می‌شد. آن بوی خوش، از همین عودسوز می‌برآمد.

ما که وارد شدیم، زن میان سال و پسر نوجوان دیگر، در اتاق ایستاده بودند و لبخند زنان و صمیمانه مرا استقبال کردند. زن میان سال، آرام و مهربان گفت: «به خانه ما خوش آمدی!»

این زن را هم در زیارت و هم در آن شب شنیدم، در خانه خواهر الیاس، دیده بودم. پیش از آن که من بتوانم چیزی بگویم، زن میان سال، در بالای اتاق، جایی را نشاتم داد و گفت: «بشین... این جا بنشین!» و بالشتی را پشت سرم جا به جا کرد که بتوانم راحت تر تکیه کنم.

زیاده دو پسر نوجوان را معرفی کرد: «این امیر است و این هم خسرو. این نام‌ها را مادرم گذاشته است. هر دوی شان می‌شوند امیر خسرو. خسرو طیله نواز ماست. امیر هم هارمولیه می‌زند و هم می‌خواند. آواز خوبی دارد.»

و بعد، زن میانه سال را نشان داد: «این هم خاله گگ شوهریم. نامش شوهرین است و ما می‌گوییمش شوهرین جان!»

زن، مشتاقانه و مهرآمیز، به زیاده دید و گفت: «بیاده آمدی؟»

زیاده جواب داد: «ها، بیاده.»

خاله اش گفت: «پس خوب مانده شده ای!»

من گفتم: «راه زیادی نبود.»

شیرین گفت: «من هم که جوان بودم، پیاده به زیارت می‌رفتم. عاشقان و عارفان و شاه شهید هم می‌رفتم. حالا دیگر نمی‌توانم. باهائیم توان رفتن ندارند.»

به چهره او چشم دوختم. در سیمای گندمیش، نشانه‌های زیبای گذشته را آشکارا می‌شد دید.

زیاده گفت: «خاله شیرینم پیر نیست. مرگ مادرم او را درهم شکست. در همین دو سال، برابر بیست سال پیر شد. موهایش در همین دو سال خاکستری شدند.» شیرین. مثل آن که گپ‌های زیاده را در هوا پس بزند. دستش را تکان داد و گفت: «همه چیز من گذشت و رفت... همه چیز!»

بعد از من پرسید: «خوب، تو از کجا هستی، پسر؟ این قسمت و تقدیر را بین که چه کارهایی می‌کند. خاله ما کجا و تو کجا!»

گفتم: «من در همین کابل تولد شده‌ام. اما، پدرم از شهر دیگری به این جا آمده است و مادرم هم از شهر دیگری. حالا، شاگرد سال دوم دانشگاه هستم... ادبیات می‌خوانم.»

شیرین به سوخم می‌نید و ستایش آلود و مهربان لبخند می‌زد: «چه خوب کتابی گپ می‌زنی!»

در نگاهش لطف و مهربانی می‌جویدید. در این حال گفت: «آدم به این گمان است که کارهایش را خودش رو به راه می‌سازد؛ اما این طور نیست. این قسمت و تقدیر است که آدم را به این سو و آن سو می‌خوانند.»

بعد، به خسرو گفتم: «سگرتم را بیاور!»

خسرو برخاست. من سگرتمی به او تعارف کردم. سگرتم را گرفت. با همان نگاه‌های مهربان به چشم‌هایم لگزیست: «تو هم سگرتم می‌کنی؟»

سگرش را روشن کردم و گفتم: «ها...»

شیرین، دودی را که در سینه فرو برده بود، بیرون کشید و گفت: «آدمی به چیزی ضرورت دارد که يك دم غمش را گم کند.»

باز هم دودی را که در سینه فرو برده بود، بیرون آورد و افزود: «من پس از مرگ مادر زیاده به این دود عادت کردم. آدم بسیار زود به این دود عادت می‌کند. آدم‌ها تاب غم را ندارند.»

لحقی خاموش ماند و بعد گفت: «می‌فهمی، می‌گویند که در کوه‌های کشمیر گیاهی می‌روید و این گیاه دانه‌هایی دارد. وقتی که آدم این دانه‌ها را بخورد، در بیداری خواب می‌بیند. کسی که يك بار از این دانه‌ها بخورد، دیگر به سختی می‌تواند از این دانه‌ها دل بکند. می‌خواهد همیشه و پیهم از این دانه‌ها بخورد و پشت سر هم خواب ببیند. آن وقت، این آدم آن قدر به این خواب‌ها عادت می‌کند و آن قدر به این خواب‌ها دل بسته می‌شود که دیگر نمی‌تواند بیداری را تحمل کند. می‌خواهد پیوسته خواب ببیند.»

سگرت دیگری روشن کرد. به دود آبی رنگ آن تگریست و ادامه داد: «اما این خواب‌ها، با خواب‌هایی که ما می‌بینیم، فرق دارند. در این خواب‌ها، آدم هرچه دلش بخواهد، همان چیز را در خواب می‌بیند. در واقع، آدم به يك نوع زندگی دیگر شروع می‌کند. در این زندگی، همه چیز مطابق میل اوست؛ ولی زندگی او بسیار کوتاه می‌شود؛ چون که از خوردن و نوشیدن باز می‌ماند و خیلی زود، همان طور که خواب‌های خوش می‌بیند، می‌مرد.»

زیاده و دو پسر نوجوان به دهن شیرین چشم دوخته بودند. مجذوب گفته‌های او شده بودند. شیرین گفت: «این آدم، در این حال، می‌تواند اراده کند که خواب ببیند که خواب می‌بیند. در این خواب نوم، بر خلاف خواب اول، هیچ چیز به میل و خواست آدم نیست. خواب‌ها خودشان می‌آیند. هرچه آمده می‌آید.»

شیرین به سوی زیاده دید و پرسید: « همه چیز را تا این جا فهمیدی؟ »

زیاده جواب داد: « هاء همه را فهمیدم. »

شیرین، يك لحظه درنگ كرد، لبخندش پر رنگتر شد. دندان‌هاي سپیدش درخشیدند. و ادامه داد: « آن وقت، این آدم می‌تواند به قمار خطرناکی دست بزند؛ به يك قمار بسیار خطرناك. یعنی اراده کند که خواب ببیند که خواب می‌بیند که خواب می‌بیند. آنچه در این خواب سومی دیده می‌شود، له تنها مطابق میل و خواست او نیست، بل، واقعیت هم دارد. یعنی هر چیزی را که در این خواب سوم می‌بیند، این چیز، براساسی هم تحقق می‌یابد و واقع می‌شود. اگر خواب‌هاي اول، به اراده آدمی هستند، خواب‌هاي دوم و سوم، به اراده او نیستند. این خواب‌ها از جاي دیگری می‌آیند؛ از يك جاي نامعلوم و اسرارآمیز. »

شیرین لبخند زنان از من پرسید: « عجیب است... نیست؟ »

من که مسحور شده بودم، جواب دادم: « بسیار... حیرت آور است! »

شیرین دنباله گپش را گرفت: « می‌گویند پادشاهي از سرزمین دیگری که آواز این گیاه جادویی را شنیده بود، به کشمیر آمد. این پادشاه به همراهانش دستور داد که يك هفته به او از این دانه‌ها بدهند و پس از يك هفته پس کنند. همراهان پادشاه اطاعت کردند. پادشاه شروع کرد به خوردن آن دانه‌ها و خواب دیدن.

« يك هفته سبزي شد و همراهان شاه از دادن دانه‌ها به او خود داري کردند؛ اما پادشاه قاطعانه دستور داد که يك هفته دیگر هم از آن دانه‌ها به او بدهند. همراهان پادشاه، ناچار، فرمانش را اطاعت کردند. و او باز هم شروع کرد به خواب دیدن. هي خواب دید و خواب دید و خواب دید. هر چیزی را که می‌خواست و آرزو داشت، در خواب دید. پادشاه، در عالم خواب، به همه آرزوهایش دست یافت.

« در تمام این مدت، همراهان شاه می‌دیدند که چهره او از خادمانی و خوشنودی شگفته است. شاید خواب می‌دید که سراسر جهان را زیر نگین خودش درآورده

است. شاید خواب می‌دید که همه مردمان روی زمین را مطیع و فرمانبردار خودش ساخته است. شاید خواب می‌دید که همه گنج‌ها و گوهرهایی دنیا مال او شده‌اند.

دهفته دوم که به پایان رسید، همراهان پادشاه باز هم دادن آن دانه‌ها را به او پس کردند؛ ولی پادشاه، این بار، با زاری و التماس از آنان خواهش کرد که یک هفته دیگر هم از آن دانه‌ها به او بدهند. همراهان شاه باز هم اطاعت کردند و او باز دیگر شروع کرد به خواب دیدن. و این بار، پادشاه دست به همان قمار خطرناک زد. یعنی اراده کرد که خواب ببیند که خواب می‌بیند که خواب می‌بیند.

«حالا دیگر همراهان شاه می‌دیدند که او نلکیده و نلکیده تر می‌شود. لاف‌ها و استخوانی شده می‌رفت. رویش چین می‌آورد و لباس‌های شاهانه در تنش کلانی می‌کردند. پادشاه خواب می‌دید که خواب می‌بیند که خواب می‌بیند. و اما هیچ کس نمی‌دانست که او چه چیزهایی را در خواب می‌بیند.

«و یک روز سحرگاهان، که هنوز آفتاب نرآمده بود، همراهان شاه قریباً هولناک او را شنیدند. همه سراسیمه و شتابان به سوی خیمه او دویدند. در آن جا دیدند که سیئه شاه شکافته شده و او در خون غلغلیه است. شاه مرده بود. همه حیران ماندند که چه کسی این کار را کرده است؛ چون که دور و بر آن خیمه، همه جا، پاسبانان وفادار پادشاه ایستاده بودند و پاسبانی می‌کردند.

«در آن نزدیکی‌ها، جوگی زنده‌گی می‌کرد. همراهان شاه دست به دامان او زدند و خواستند که در یافتن قاتل شاه کمک شان کنند. آن جوگی گفت که پادشاه اراده کرده بود که خواب ببیند که خواب می‌بیند که خواب می‌بیند. اگر خواب‌های اول و دوم واقعیت نداشتند، خواب سوم واقعی بود. یعنی آن خوابی که خواب دید که خواب می‌بیند که خواب می‌بیند، براسی هم اتفاق افتاد. شاه حتماً خواب دیده است که خواب می‌بیند که خواب می‌بیند که کسی با خنجر سیئه اش را پاره می‌کند. بدین صورت، سیئه اش پاره شده است.

آن جوگی، همچنان گفت که شناختن و به دست آوردن قاتل پادشاه امکان ندارد؛

زیرا او از جهان ناشناخته و مرموزی آمده بوده است. این جهان ناشناخته و مرموز، از دسترس آدمیان به دور است. کسی نمی‌تواند به این جهان راه یابد.

«همراهان پادشاه در حیرت فرو رفتند و درماندند. بعد هم، تاجار جسد او را برداشتند و گریه کنان به سرزمین خود شان بردند.»

لب‌های شیرین از غنچهٔ خفیهٔ اندک باز شدند. چهره اش شکفت و در کناره‌های لب‌هایش، چین‌های دلپذیری بنید آمدند.

من گریح و افسوس شده بودم. قصهٔ غریب و حیرت‌انگیزی بود. آدم را جادو می‌کرد. پرسیدم: «آن جوگی چگونه دانست که خواب پادشاه واقعاً به تحقق پیوسته بود؟»

شیرین گفت: «در آن جا، همه‌گان این نکته را می‌دانستند! زیرا سال‌ها پیش، در زمان مهاراجه گلاب سنگه، در آن جا زندانی بود و مهاراجه می‌خواست چند روز بعد او را بکشد. این زندانی، در زندان از این دانه‌ها پیدا کرد و خورد و اراده کرد که خواب ببیند که خواب می‌بیند که خواب می‌بیند که خواب می‌بیند. آن وقت، خواب دید که خواب می‌بیند که خواب می‌بیند که همچنان در زندان است و باید چند روز بعد کشته شود. اما، یک روز اسب بالدار سبیدی پیش او می‌آید. او را از زندان بر می‌دارد و به هوا می‌برد. آن روز، همه کسانی که بیدار بودند، او را دیدند که سوار یک اسب بالدار است و در هوا پرواز می‌کند. آن زندانی که همه چیز را به زن و فرزندانش قصه کرده بود، با همان اسب بالدار رفت و تاهدید شد. می‌گویند که به دنیای ناشناخته و اسرار آمیز همان خواب‌ها رفت و دیگر هرگز برنگشت.»

از شیرین پرسیدم: «شما هندوستان رفته اید؟»

گفت: «ها، مادر زیاده که زنده بود، هر دوی مان دو بار به زیارت نظام الدین اولیاء رفتیم. خواجه معین الدین جنبی را هم زیارت کردیم.»

بعد، از من پرسید: «تو هم هندوستان رفته ای؟»

جواب دادم: «بله، ترفه ام.»

گفت: «باید بروی... سرزمین خوبی است!»

زیاده سویی من دید و ذوقزده گفت: «یکه روز من و تو یک جا می‌رویم، درست است؟»

احساس خوشایندی دلم را تپاشت، گفتم: «درست است.»

شیرین سویی بچه‌ها دید و لیخند زنان گفت: «شما هم باید به زیارت حضرت امیرخسرو بروید. آخر شما هر دو که امیرخسرو هستید!»

بچه‌ها امیدوارانه گفتند: «ان شاء الله که می‌رویم!»

شیرین از من پرسید: «تو که امیرخسرو را می‌شناسی، ها؟»

جواب دادم: «البته که می‌شناسم. من از امیرخسرو بسیار شعر خوانده ام، از او خوشم می‌آید. مرید نظام الدین لولپا بود.»

شیرین شادمانه گفت: «آفرین... آفرین!»

بعد، سویی من اشاره کرد و به زیاده گفت: «تو این بچه را از گشته گی می‌کشی؟»

گفتم: «من گرسنه نیستم.»

زیاده گفت: «پیش از آن که از خانه برآیم، همه چیز را آماده کرده ام، تا چند دقیقه دیگر نان تیار می‌شود.»

غذای خوب و خوشمزه‌ی درست کرده بودند. خورشیدها همه تند و تیز بودند و ترشی و چینی هم کیفی داشتند. زیاده گفت: «این ترشی‌ها را خانه شیرینم انداخته است. هیچ کس مثل شیرین جان ترشی خوب انداخته نمی‌تواند.»

شیرین اصرار داشت که بیشتر بخورم، گوشت را با دستش ریزه می‌کرد و پیش من

می گذاشت که بخورم. فکر می کرد که من یک کودک هستم. حقایق دو بار خودش
لقمه ها را در دهانم گذاشت. و من مهر و محبت را با تمام وجود احساس می کردم.

پس از نان، زیاده از شیرین خواست که چیزی بخواند.

شیرین گفت: « نمی توانم... تو می فهمی که دیگر نمی توانم! »

اما زیاده اصرار کرد. بچه ها هم اصرار کردند. من گفتم: « یک چیزی بخوانید! »

خسرو هارمونی را آورد و پیش روی شیرین گذاشت. شیرین شکوه آمیز به او نگاه
کرد. خسرو در جواب نگاه او، التماس آمیز، گفت: « یک صدا... تنها یک صدا! »

شیرین بر هارمونی دست کشید. مثل این که نوازشش می کرد. حالت حسرت
آمیزی داشت. به کسی می مانست که چیز عزیزی را گم کرده باشد. آهسته و
شم گناته گفت: « پس از مرگ مادر زیاده بار اول است که به این هارمونی دست
می زیم. »

به چشم های من نگریسته. دیده گانش برق زدند. آرام آرام شروع به نواختن کرد.
در این حال، سگرتی بر لب داشت و لیختدی نیز. آن نشانه های زیبای گذشته، در
چهره اش آشکارتر شده بودند. هر قدر هارمونی بیشتر سر می شد، شور جوانی در
او نمایانتر می گشت. انگشت هایش ماهرانه روی شستی های هارمونی می دویدند.
لحظاتی چند نواخت و نواخت. فضایی اتاق پر از ساز شد. به نظرم آمد که این
ساز بانقش های فالین و باکاسه های جانان و فغفور و فرمزی که بر تاقچه ها چیده
شده بودند، هماهنگی داشتند. نقش های فالین و کاسه های جانان و فغفور و فرمز،
زیباتر و چشم توانزتر شدند. فضا سخت دل انگیز گشت. خسرو، تم تم تم، تم تم
تم، طبله هایش را سر می کرد و با نگاه های مهرآلود شیرین را می نگریست. انگار
گمشده ای را یافته باشد. چهره زیاده همچون تازه گل خندان و شگفته شده بود.
چشم هایش می خندیدند و سوج های رنگ می پاشیدند. او هم عاشق وار شیرین را نگاه
می کرد.

شیرین سگرتش را خاموش کرد. به زیاده نگریسته. صدایش را صاف کرد. بعد
چشم‌هایش را بست و با لحن محزون و دلکشی آرام آرام خواند:

«آفاق را گردیده ام، مهر بتان ورزیده ام

بسیار خوبان دیده ام، لیکن تو چیز دیگری

لیکن تو چیز دیگری...»

لیکن تو چیز دیگری...»

لیکن...»

سرفه سبزی به او دست داد. نواختن را بس کرد. گوشه چادر زردوزیش را جلو
دهن گرفت. چند بار دیگر سرفه کرد. بعد، ملامت‌گراانه گفت: «گفتم که
نمی‌توانم... گفتم که نمی‌توانم!» و هارمولیه را بست.

همه خاموش بودند. فضای اتاق شکست. کاسه‌های جانان و فغفور و فرمز
آندوهگون شدند و از درخشیدن باز ماندند. گل‌های فالون هم رنگ باختند. خنده
از لب و رخسار و چشم‌های زیاده ناپدید شد. دست‌های خسرو روی طبله‌ها
بی‌حرکت ماندند. امیر با دیده گن‌نگران و غمناک شیرین را می‌نگریست.

شیرین - مثل آن که بوزش بخواهد - سوی من دید. آهسته و شرمیده گفت:
«صدایم می‌گیرد!»

گفتم: «دو سال می‌شود که نخوانده‌اید. حالا اگر آواز تان می‌گیرد، بیخی طبیعی
است.»

سگرتی روشن کرد و برای آن که از سنگینی فضا بکاهد، گفت: «مادر مادر من که
گلنار نام داشت، بسیار خوب آواز می‌خواند.»

گفتم: «گلنار که مادر زیاده بود. کس دیگری هم بود در شهر لکنهوا!»

شیرین سویی زیاده دید و بعد، از من پرسید: «پس تو آن داستان گنار را شنیده‌ای؟»

گفتم: «هآ، این داستان را از زیاده شنیده‌ام.»

گفت: «درست است... اما مادر مادر من هم گنار نام داشت. او دختر دختر همان گناری بود که در شهر لکنهو زنده‌گی می‌کرد و تو قصه اش را می‌دانی. این مادر مادر من می‌توانست با هر چیز آواز بخواند. او دو تا پیاله را به دست می‌گرفت و به هم می‌زد: تنگ تنگ تنگ و چنان صداهایی از این پیاله‌ها می‌کشید که آدم را به رقص می‌آورد. با صدای همان دو تا پیاله می‌خواند و همه را جادو می‌کرد. وقتی پیاله‌ها را به صدا در می‌آورد، چینی‌های اتاق همه مست می‌شدند و به صدا در می‌آمدند: تنگ تنگ تنگ... و او در میان همین صداها آواز می‌خواند و چه آوازی داشت!»

من مسحور شده بودم. به نظرم می‌آمد سال‌هاست که در این خانه زنده‌گی کرده‌ام. به نظرم می‌آمد که در همین خانه به جهان آمده‌ام. به نظرم می‌آمد که همه چیز این اتاق را از هنگام تولد خودم می‌شناخته‌ام. به نظرم می‌آمد که شیرین سال‌ها برایم قصه گفته است. به نظرم می‌آمد که خسرو و امیر از کودکی با من بوده‌اند. به نظرم می‌آمد از وقتی که در دنیا چشم باز کرده بودم، زیاده با من بوده است.

شیرین گفت: «مادر مادر من کف بین خوبی هم بود.»

بعد، به من گفت: «دست راست را بده که کف دستت را ببینم. من هم از کف بینی چیزهایی می‌دانم.»

دستم را به او دادم. زیاده مشتاقانه به او خیره شد که چه می‌گوید. شیرین بر کف دستم دست کشید. مثل آن که صاف و هموارش کند و گرد و خاکی را از روی آن بزداید. دست‌هایش گرم و مهربان بودند. دلم شد که دست‌هایم برای همیشه در میان آن دست‌های گرم و مهربان باشند.

شیرین، لختی بر کف دستم خیره شد و بعد، ناگهان، در سیمایش نازاحتی را

خواندم. یک ناراحتی آمیخته با شگفتی و تعجب بود. چهره اش برای یک لحظه کوتاه فشرده و منجمد گشت. مثل آن که چیز تلخی را در دهان داشته باشد. بعد سرش را تکان داد. چشم‌هایش را بست و تند تند گفت: «لمی‌شود... حالا لمی‌شود!» و در حالی که چشم‌هایش همچنان بسته بودند، خاموش ماند.

زیابه پرسید: «خوب، چیست شیرین‌جان... بگو؟»

شیرین چشم‌هایش را باز کرد و قاطعانه گفت: «لمی‌شود... گفتم که حالا لمی‌شود!»

بعد سویی من دید و گفت: «پسرکم، تا وقت شب است!»

دریافتم که می‌گوید دیگر باید بروم. گفتم: «ها، بسیار دیر شده است... باید بروم.»

دلتنگ برخاستم. آنان هم برخاستند. شیرین رویم را بوسید. لب‌هایش گرم و مهربان و خوشایند بودند. نفسش را به رویم احساس کردم. دلم شد که من هم او را بوسم! اما جرأت نکردم.

زیابه و دو برادرش تا دهن در کوچه همراهیم کردند. وقت خدا حافظی، زیابه گفت: «این جا خانه خودت است. هر وقت خواستی، بیا!»

گفتم: «می‌دانم... می‌دانم.»

خسرو پرسید: «تو اختن سازی را بلد هستید؟»

با نوعی خجلت جواب دادم: «نی... متأسفانه هیچ چیزی را یاد نگارم.»

خسرو گفت: «اگر می‌خواهید، من به شما طبله یاد می‌دهم.»

امیر گفت: «من هارمونیه یاد می‌دهم.»

زیاده خندید و با لحن شیطنت آمیزی گفت: «من هم رقص یادت می‌دهم!»
گفتم: «دلم می‌شود که همه را یاد بگیرم، همه را.» و بعد، به زیاده گفتم: «سه
شنبه، نزدیک قبر امیر بخارا هستم.»

دیدم که گفتن این سخن در برابر خسرو و امیر درست نبوده است. برای آن که
سخنم را ترمیم کرده باشم، افزودم: «که برویم زیارت.»
زیاده گفت: «خوب است... می‌آیم.»

و من از خانه برآمدم. شب از نیمه گذشته بود. در روشنی چراغ سر دروازه، آن
توله سگ سیاه رنگ را دیدم که به دنبال من آید. کنی بزرگ شده بود. ایستادم. توله
سگ هم ایستاد و با چشم‌های معصومانه اش به من خیره شد.

دست‌های خالیم را به او نشان دادم و گفتم: «چیزی ندارم که به تو بدهم!»
و بعد، افزودم: «خوب، رقتیم دیگر!»

سگ دمش را تکان داد. برگشت و زیر دیوار، روی خاک دراز کشید. در آسمان
مستطیل شکل، که از میان دیوارهای دو سوی کوچه نمودار بود، ستاره‌ها بل بل
می‌درخشیدند. هوای خنک پس از نیمه شب را احساس کردم و شنیدم که مادر
مادر شیرین، گناش پپاله‌ها را به صدا در آورده بود: تنگ تنگ تنگ... و چینی‌های
اتاق هم مستانه به صدا درآمدند: تنگ تنگ تنگ... و شیرین می‌خواند:

«آفاق را گردیده ام، مهر بتان ورزیده ام...»

چه حالت خوشایند و لذت بخشی بود. لذت ناب و بی‌کرائی را تجربه می‌کردم. دلم
آکنده از نشاط و شور زنده‌گی بود. به آسمان نظر کردم. باز هم دیدم که از آسمان
شب، سربه و ستاره می‌بارید.

هشت

روز سه شنبه، هنوز ساعت پنج نشده بود که در برابر گور امیر بخارا بودم. بعدتر، زیاده آمد.

رویش را که باز کرد، دیدم که در چهره اش حزن و اندوهی سایه انداخته است. مثل روزهای دیگر، عندان و شادمانه به چشم‌هایم لبید. دیده‌گلش زمین را می‌نگریستند. بر آن دو دسته گل رنگارنگ، پرده‌ظم افتاده بود. سخی نگفت. دریافتم که چیزی، حادثه‌ی، رخ داده است.

آرام آرام به راه افتادیم. نخواستم، مثل هر بار دیگر، پرسیم که به کدام سو برویم. چند قدم دیگر که رفتیم، او خودش گفت: «برویم طرف چشمه‌ی خطر.»

گفتم: «درست است.»

و رفتیم. در آن جا، آن شیفته‌گان دود، مانند روزهای دیگر، زیر آن درخت پر شاخ و برگ، به گرد چلم بزرگ حلقه زده بودند و بی‌خبر از دنیا و اهل دنیا، حال و هوای خودشان را داشتند:

«هو هو هو»

پایه فوی مستان...»

دور از آن حلقه‌ی دودگشان، بر دامنه‌ی کوه، سر سنگی نشستم که هموار بود و به

تخت کوچکی می‌ماند. زیاده دیگر به حرکت‌های مستانه آن دودکش‌شان نمی‌خندید. خاموش بود و چشم‌های غمزده اش دور دست‌ها را می‌نگریستند.

احساس می‌کردم که حزن و اندوه او، لحظه به لحظه، بیشتر به من سرایت می‌کنند. دلم گرفته و گرفته تر می‌شد. سنگین تر می‌شد. به نظرم می‌آمد که آن فضای گسترده، تنگ و تنگتر می‌شود. فشار سنگ‌ها و صخره‌ها را بر دلم احساس می‌کردم. زیاده هم دلتنگ بود. احساس می‌کردم که چیزی در دل دارد و می‌خواهد بگوید.

سرانجام پرسیدمش: «زیاده، چه گپ شده؟»

لختی خاموش ماند. بعد، بی‌آن که به سؤال من جواب گوید گفت: «دست راستت را بده که ببینم.»

دستم را دادم. مثل شیرین برکف دستم دست کشید. انگار می‌خواست صاف و هموارش کند یا گرد و خاکش را بزداید. دست‌هایش چه گرم بودند و خوبایند. چیزی از آن دست‌ها بیرون می‌آمد و در سراسر وجود من می‌دوید و بخش می‌شد. نوعی شکر دلپذیر بود. تخیل‌برم می‌کرد. شست و بی‌اراده می‌شدم. می‌خواستم که دستم جاوبدانه در میان دست‌های او باشد. حتی کف‌های دست‌ها و انگشت‌هایش، چه جاذبه سحرانگیزی داشت. می‌خواستم کف‌های دست‌ها و انگشت‌هایش را ببوسم و به دیده گانم بمالم.

در این حال، شنیدم که گفت: «چه کف دسی داری!»

پنداشتم که تمسخرم می‌کند. به چهره اش که نگریدم، هیچ نشانی از تمسخر نبود. در سیمایش تلخی و حزنی را خواندم و نیز حزنی را. پرسیدم: «چرا کف دستم چگونه است؟»

جواب داد: «این خط را بین کف دستت را دو نیم کرده است.»

انگشت‌هایش را بر کف دستم کشید و خطی را نشان داد که بر عرض کف دست

راستم دوپنده بود و کف دستم را از میانه نیم می‌کرد.

پرسید: «کف دست دیگری، مثل این کف دست خودت، ندیده ای؟»

گفتم: «نه، هیچ وقت ندیده ام. دیگران این جا دو خط دارند؛ حتی سه خط. اما در دست من، این خط‌ها یکی شده اند. اصلاً همین یک خط است و این خط، کف دستم را نیم کرده است... می‌بینی؟»

زیاده باز هم پرسید: «پس کف دستی، مثل کف دست خودت، هیچ ندیده ای؟»
جواب دادم: «نه، هیچ ندیده ام.»

گفت: «حالا کف دست مرا برون.»

آن وقت، کف دست راستش را در برابر چشم‌هایم گرفت و من کف دست او را دیدم. شگفتی زده شده بودم: بر عرض کف دست راست او نیز، یک خط کشیده شده بود و این خط، کف دست او را نیم می‌کرد. برای نخستین بار، کف دستی - مثل کف دست خودم - می‌دیدم.

شادمانه گفتم: «عجیب است... بسیار عجیب است. بار اول است که کف دستی - مثل کف دست خودم - می‌بینم. خط‌های دست‌های ما برخی شبیه هم هستند... عجیب است!»

زیاده کنی‌درنگ کرد. بعد، آهسته و با لحن شگفت و اسرارآمیزی گفت: «می‌دانی، یک وقتی من و تو خواهر و برادر بودیم!»

برای لحظه‌ای خشک ماندم. بعد، زورکی خندیدم و گفتم: «چه می‌گویی... ما چه وقت خواهر و برادر بودیم؟»

با آواز آرام و مطمئنی گفت: «شیرین همین طور می‌گوید. آن شب که تو در خانه ما بودی، پادت هست که شیرین کف دستت را دید و تاراجت شد؟»

گفتم: «هآ، یادم هست.»

گفت: «فرزادِ آن شب که من و شورین در خانه تنها بودیم، او دست مرا گرفت. يك بار دیگر کف دستم را با دقت دید. بعد، گفت که من و تو يك وقتی خواهر و برادر بودیم.»

با دلتنگی و درممانده گی گفتم: «توجه می‌گویی؟»

زیاده، شمرده شمرده و با لحنی خشک و سنگین، تکرار کرد: «يك وقتی، من و تو خواهر و برادر بودیم!»

شانه هایم را بالا انداختم و با لوتی بی پروایی گفتم: «من به این خطاها باور ندارم. هیچ باور ندارم. ما چه وقت خواهر و برادر بودیم؟ چه مضحکه ای!»

زیاده. بی آن که به این سخن من اعتنایی کند. در حالی که دستم را همچنان در میان دست‌هایش گرفته بود و بر کف دستم خوره خوره می‌نگریست، آرام آرام زمزمه کرد: «حالا می‌فهمم که چرا وقتی باز اول ترا از پشت شیشه پنجره دیدم، در همان يك نگاه، در دلم جا گرفتی و شورین شدی و به نظرم آمد که سال‌هاست ترا می‌شناسم.»

بعد، ناگهان، دستم را فرقی بوسه کرد. بوسید و بوسید و بوسید. دلمم گریه می‌کند. کف دستم از اشک‌های او تر شد. شانه‌هایش از گریه تکان می‌خورند و در این حال بیهم می‌گفت: «برادرکم... برادرکم... برادرکم... برادرکم...»

حالت عجیب و وصف ناشدنی داشتم. به نظرم می‌آمد که کوه‌ها و مسخره‌ها صدا می‌زنند: «برادرکم... برادرکم... برادرکم... برادرکم...» به نظرم می‌آمد که مرده‌گان خفته در گور‌ها و ناله درخت‌های ایستاده بر سر قبرها، نجواگونه می‌گویند: «برادرکم... برادرکم... برادرکم...»

از همه جاد از فضایی گسترده آسمان آبی هم، می‌شنیدم: «برادرکم... برادرکم... برادرکم...» به نظرم می‌آمد که آن شیفته‌گان حلقه دود، بر گرد آن چلم بزرگ و در

زیر آن درخت، می‌چینیدند و تکان می‌خوردند و مسدانه و بلند بلند می‌گفتند: «هو هو هو... برادرکم... برادرکم شیرینم!»

غم خوشه‌های ناشناخته و تلخی در دلم جوانه زدند و در يك لحظه کوتاه رشد یافتند، پخته شدند و سنگینی کردند. دیدم که دیگر دلم توان برداشت این غم خوشه‌های مبهم و ناشناخته و تلخ را ندارم، و ناگهان... متفجر شدم و به گریه در آمدم. به شدت گریستن را گرفتم. و در این حال، بی اختیار، دست‌های حنایی زیاده را می‌بوسیدم و به چشم‌هایم می‌مالیدم. زیاده بر موهایم دست کشید، سرم را نوازش داد، بعد، موهایم را بوسید و لفظی هم، گونه اش را بر سرم گذاشت.

بعد، دستش را زیر زلجم گرفت. سرم را بلند نمود. با گوشهٔ چادر زردوزیش اشک‌هایم را پاک کرد. به چشم‌هایم نگریست و ملامت آمیز گفت: «بس کن... مردها که گریه نمی‌کنند!»

خیال شدم، اندوهم را فرو خوردم، استوار نشستم و کوشیدم که نگاهم به زیاده نیفتد. و اما، آواز او را هنوز هم می‌شنیدم: «يك وقتی من و تو خواهر و برادر بودیم... يك وقتی من و تو خواهر و برادر بودیم...» و به نظرم می‌آمد که انعکاس صدایش را از کوه و صخره‌ها می‌شنوم: «برادرکم... برادرکم شیرینم!»

و زیاده، ناگهان، گفت: «می‌فهمی که شیرین ترا بسیار دوست دارد؟»

از این که موضوع صحبت مان تغییر کرد، کمی راحت شدم و پرسیدم: «شوهر شیرین کجاست؟»

جواب داد: «مرده است.»

باز پرسیدم: «چه وقت مرد؟»

گفت: «او را کشتند.»

گفتم: «چرا... کی کشت؟»

گفت: «شوهر شیرین کفتراز بود. يك خيل كفترا داشت. سي يا جهل تا بودند. او عاشق كفتراهيش بود. يك روز، يكي از اين كفتراها با خيل يك كفتراز ديگر كوچه ما گد شد. و با آن خيل رفت. آن شب، از غم اين كفترا، شوهر شیرين را خواب نبرد. صبح وقت رفت كه كفترايش را پس بگيرد. بين شان جنگ شد. آن كفتراز ديگر، با چاقو زد و شوهر شیرين را كشت. آن وقتها، شیرين بسيار جوان بود. سه سال مي شد كه عروسي كرده بود. پس از آن، ديگر شوهر نكرد. خواستگاران پيدا شدند؛ اما او هيچ کدام را قبول نكرد و آمد پيش مادرم ماند.»

پرسيدم: «شیرين فرزندي ندارد؟»

گفت: «دارد. يك پسر جوان دارد. بيست ساله است و تكسي راني مي كند. پسر خوبی است. آن روز كه در زيارت ما را ديد، با تكسي همو آمده بوديم. هر جا كه برويم، با تكسي قاش مي رويم. قاش پارسال زن گرفت. حالا در خانه پدر زنش زنده گي مي كند؛ اما هر روز به ديدن ما مي آيد.»

پرسيدم: «چرا قاش... اين چگونه نامي است؟»

تيسم تلخ و كمزنگي بر لبهاي زيباه نويد: «نامش قاشم است. من كه خرد بودم، او را قاش مي گفتم. بعد، ديگران هم شروع كردند كه او را قاش بگويند. حالا در خانه همه مان او را قاش مي گوييم.»

من لبهاي گرم و لطيف شیرين را به رويم احساس كردم. چيز خوشايندي در دلم جوشيد. آواز هارمونيه شیرين را شنيدم و ديدم كه نقش هاي قالين و كاسه هاي جانان و فغفور و قرمز روي ناقچه هاي اتاق جان گرفته اند و شادمان مي كنند.

زيباه گفت: «دو سه روز پيش، شنيدم كه شیرين به تنهاي هارمونيه مي زند. و بعد هم، شنيدم كه خواند. چند بار سرفه، آوازش را قطع كرد و او هر بار خواندن را از سرگرفته. آخر توانست بخواند. بسيار خوب خواند. رفتم و گفتمش كه مبارك باشد. سرش را تكان داد و گفت كه هنوز آوازش صاف نيست. نفسش مي سوزد.

گفت که می‌خواهد يك شب برای تو بخواند»

لحظاتی هر دو خاموش بودیم. نمی‌دانم چرا در آن دم می‌خواستم همه چیز را در باره زیاده بفهمم. گفتم: «زیاده!»

گفت: «چی؟»

پرسیدم: «پدر تو کیست... کجاست؟»

آهی کشید: «من پدرم را درست به یاد ندارم. بسیار کوچک بودم که او مرد. مادرم می‌گفت که پدرم در نواختن دلریا استاد بود. چندین شاگرد داشت. حتی کسی از خاندان شاهي هم شاگرد او بود. پدرم در گوشه‌ی از همین حویلی که نینگی، اتاقی را برای خودش تیار کرده بود. شب‌ها که همه می‌خوابیدند، او به آن اتاق می‌رفت. شمع روشن می‌کرد. دلریایش را می‌گرفت و در روشنی آن شمع، به تنهایی دلریا می‌زد. می‌نواخت و می‌نواخت و می‌نواخت تا هوا روشن می‌شد.

«يك شب که مادرم رفته بود تا از پدرم خبر بگیرد، دیده بود که دلریا می‌زند و شر شر گریه می‌کند. مادرم از او پرسیده بود که گریه اش از برای چیست. پدرم جواب داده بود:

«نمی‌بینی که این دلریا ناله می‌کند. دل این دلریا گریب شده!»

«پس از آن، پدرم شب‌ها در را از درون می‌بست تا کسی به دیدنش نرود.

«بعد، يك شب سرد زمستان که برف می‌بارید، نیمه‌های شب، پدرم مادرم را از خواب بیدار کرده بود و به او گفته بود:

«دیگر نمی‌توانم ناله های این دلریا را بشنوم... دیگر نمی‌توانم!

«و مادرم با شوخی به او گفته بود:

«دلریایت را ببر به پایه برق آویزان کن و بگذار که همان جا به تنهایی ناله کند!»

«صبح که مادرم برخاسته بود، رفته بود که حال پدرم را ببیند؛ اما او در آن اتاق نبود. مادرم همه جا را گشته بود و او را نیافته بود. سرانجام، رفته بود به بام و دیده بود که دلریای پدرم از پایه برق آویزان است و از برف سفید می‌زند. پدرم، رویه روی آن پایه برق، روی دو پا نشسته و بر دیواری تکیه داده بود. در این حال، سرش روی سینه اش خم شده بود و تقریباً در زیر برف پنهان بود. مادرم، گرسیده و سراسیمه، لنگش داده بود و گفته بود:

چرا این جا نشسته ای؟

«اما پدرم به پهلو غلتیده بود. پدرم این طور مرده بود.»

سؤال احمقانه بی از دهنم برآمد: «آن دلریا چه شد؟»

زیاده. مثل این که منتظر همین سؤال باشد. جواب داد: «پس از مرگ پدرم، مادرم آن دلریا را برد و در همان اتاق گذاشت که پدرم شب‌ها در آن جا دلریا می‌نواخت. شیرین می‌گوید که زمستان سال دیگر، یک شب که برف می‌بارید، نیمه‌های شب بود که تاله‌های این دلریا بلند شد. آن سال، هفت شبانه روز پیهم برف بارید و دلریا، هر شب پس از نیمه شب، تا صبح آوازش بلند می‌بود و می‌نالید. شب هفتم، مادرم به آن اتاق رفت و تا صبح، همراه با آن دلریا، گریست و به دلریا گفت که سبب مرگ پدرم او بوده است و از دلریا بپوش خواست. آن وقت دلریا نالیدن را پس کرد و خاموش شد.»

باز پرسیدم: «خوب، آن دلریا را چه کردند؟»

زیاده گفت: «یک روز صاف، مادرم دلریا را برد و نزدیک خانقاه گذاشت و خودش برگشت.»

چشم‌های زیاده پر از اشک بودند. آن دسته‌های گل رنگارنگ؛ در پشت برده بلورینی پنهان شده بودند. لب‌هایش می‌لرزیدند. در این حال گفت: «مادرم، بارها به من گفته بود که پدرم از دست او مرده است. اگر مادرم نمی‌گفت که پدرم دلریایش

را از پایه برفی بیاویزند، شاید پدرم در زیر برف نمی‌مرد. شاید حالا زنده می‌بود.»

زیاده خاموش شد. صدایی در گوشم طنین انداخت: «برادرکم... برادرک شوینم!» و از او پرسیدم: «خوب، تو در باره این خواهر و برادر بودن مان شوخی کردی؟»

انگشت‌های خنایی رنگش را بر لب‌هایم گذاشت که گپ نزیم. در این حال، به چشم‌هایم نگریدم. در دیده‌گلش همان مهر و نگوهری را دیدم که در آن شب، در آن محفل قمار، دیده بودم. خیلی آهسته گفت: «حالا دیگر چیزی نگوا»

و من خاموش ماندم.

آن شب، حال بدی داشتم. چیز ناشناخته و ناخوشایندی بر دلم سنگینی می‌کرد. تصورات و افکار گنگ، ناآشنا، و مبهمی در ذهنم بال و پر می‌زدند. دانه‌ها و اضطرابی آزارم می‌داد. هر لحظه، این گفته‌های زیاده در گوش‌هایم طنین می‌انداختند: «یک وقتی من و تو خواهر و برادر بودیم... یک وقتی من و تو خواهر و برادر بودیم!» و بعد: «برادرکم... برادرک شوینم... برادرکم... برادرک شوینم!»

خواب‌های آن شب، همه در هم برهم و گایوس مانند بودند. یک بار که به خواب رفتم، دیدم که روی زینه‌های مرمرین زیارت، تمیم انصار نشسته‌ام. در همین حال، زیاده که جلو چادریش را بالا زده است، می‌آید. نوزادی را در آغوش دارد. پهلویم می‌نشیند و شادمانه می‌گوید: «ببین، این دختر شوین است. گذار نام دارد. همین امروز تولد شده. او هم خواهر من و تو است!»

با ناراحتی به نوزاد می‌نگرم. نوزاد لیخند می‌زند. بعد، دست راستش را از قنداق بیرون می‌کشد. کف دستش را به من نشان می‌دهد و می‌گوید: «ببین... کف دستم را ببین!»

در همین هنگام، درویشی از سوی چشمهٔ عطر می‌آید. درویش چون درازی پوشیده است و تریزی بر شانه دارد. موهای سر و ریش او بیخی سیاه هستند. نزدیک که می‌رسد، سوی نوزاد اشاره می‌کند و به من می‌گوید: «دستش را بین... کف دستش را بین. درست مثل کف دست تو است!»

می‌بینم که از چشم‌های درویش خون جاری است و قطره‌های خون از موهای ریشش بر زمین می‌چکند. می‌خندد و مصرانه می‌گوید: «کف دستش را بین... خط کف دستش را بین!» و بعد، تریزش را به حرکت در می‌آورد و شادمانه می‌گوید: «هو هو هو... برادرکم... برادرک شوینم!»

نرسیده و تازاحت بیدار شدم. ساعت سه پس از نیمه شب بود. ترقی ترقی شده بودم و قلبم به شدت می‌زد.

روز پنج شنبه، دچار یکی از آن حالت‌هایی بودم که گاهی برای هر کسی پیش می‌آید: شب آن روز دو جا مهمان بودم. عباس گفته بود که به خاطر شیرینی خجوری برادرش، محفل شب نشینی برپا می‌کند. جمیل گفته بود که اولاً خوانی به خانقشان می‌آید و می‌خواند. من آرزو داشتم که بروم پیش جمیل و ساز بزنم؛ اما عباس اصرار کرده بود که حتماً به شب نشینی آنان بروم. گفته بود: «اگر نیایی، برادرم آزرده می‌شود!»

به او گفتم: «ناوقت شب خواهم آمد.»

و عباس گفته بود: «ما تا صبح بیدار هستیم. هر وقت توانستی، بیا.»

ساعت یازده شب بود که با بی‌میلی آن محفل ساز و آواز را ترک گفتم. از جمیل خدا حافظی کردم و عذر آوردم که باید جای دیگری هم بروم.

تکسی گرفتم و به خانه عباس رفتم. در کوچه باز بود به درون رفتم. چراغ‌های اتاق‌ها همه روشن بودند. شماری از مهمانان در حیولی ایستاده بودند؛ سگرت می‌کشیدند و صحبت می‌کردند.

عباس که مرا دید، آمد و شادمانه گفت: «بالآخر آمدی!»

کمی مست بود. گفت: «بچه‌ها در بالا هستند... برویم!»

همین که به دهلوز پا گذاشتم، يك باره دلم تهیدن گرفت. ساز بود و من، آواز
زنگ‌هاي باهائي زيباه را ي‌درنگ شناختم: شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ
شنگ... شنگ شنگ شنگ...

از رفتن باز ماندم. گفتم: «کسي مي‌رقصدا»

عباس گفت: «براي زنان و دختران است.»

گفتم: «مي‌تونم يك نظر بپردازم؟»

عباس چشمي زن و گفت: «بيا... يك كاري مي‌كنم.»

از دنبال او رفتم. ذهن در اتاقي چند تا از بچه‌هاي جوان جمع شده بودند و تلاش
داشتند که رقص را ببینند. عباس براي من راهي باز کرد و من توانستم زيباه را ببينم.
امير و خسرو را ديده نمي‌توانستم. شورين هم ديده نمي‌شد؛ اما مطمئن بودم که هر
سه شان آن جا هستند. آواز هارموني و طبله امير و خسرو را مي‌شناختم.

زيباه آن نوار سپيد را دور سرش بسته بود. چادر بنفش زردوزي بر گيردش حلقه
شده بود. چشم‌هايش زمين را مي‌نگريستند. از آن دو دسته گل رنگارنگ خبري نبود.
به نظرم آمد که اندوه و فصه و دلتنگي دارد. دست‌هاي چنابيش در فضا حرکت
میکردند و تصويرهاي زيباي چنابي رنگ مي‌ساختند. از پشت سر بچه‌هائي که پيش
رويم ايستاده بودند، تنها نيمه بالاي بدن او را مي‌ديدم و آواز زنگ‌هاي باهائيش را
مي‌شنيدم: شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ...

زنان و دختران کلب مي‌زیند و شادمانه مي‌خندیدند. چهره زيباه با آن خنده‌ها و
شادماني‌ها هيچ نمي‌خواند. به نظرم آمد که مي‌خواهد گريه کند. به نظرم آمد که
دلش بسيار پر است.

در همین هنگام، مردی از اتاقي بيرون شد. مست بود، کز و مز مي‌شد. اصلاً سپاه
مست بود. پسر جواني از بازويش گرفته بود که تيفند. مرد متوجه بچه‌هاي نزديک

در اتاق شد. سوي آنان آمد و پرسید: «این جا چه گپ است... این جا چه گپ است؟»

با شدت و گستاخانه برای خودش راهی باز کرد و به درون اتاق رفت. با دیدن زیاده خندید و گفت: «به به... رقص است! این جا رقص است!»

جلوتر رفت. لحنی ایستاد و بعد، همان گونه که کز و مز می‌شد، سوي زیاده رفت و گفت: «من هم می‌رقصم... بیا که با هم برقصیم... بزی رو، بیا یا هم...»

و خواست دست زیاده را بگیرد. زیاده رقص را پس کرد و بی‌حرکت ایستاد. امیر و خسرو هم از نواختن دست گرفتند. سکوتی بر محفل سنگینی کرد. بعد، همه به اعتراض زنان و دختران بلند شد. مرد مست به گرد و پیش نگرید و با جهره ابلهانه و لحنی آمیخته با شکایت و خشم، گفت: «چرا نمی‌رقصید... این بزی رو چرا نمی‌رقصید؟»

و باز هم خواست که دست چنانی زیاده را بگیرد. ناگهان، زیاده سبلی محکمی به روی او زد. در چشم‌هایش خشم دیوانه و آری می‌جوشید. مرد تعادلش را از دست داد و با دو دست بر زمین افتاد. به سختی برخاست و فریاد زد: «ای کتجنی... ای کتجنی!» و به سوي زیاده هجوم برد.

در يك لحظه کوتاه، در سیمای زیاده نرس و ناتوانی و درمانده گی را دیدم. و آن گاه، من، ناگهان دیوانه شدم. نمی‌دانم چگونه شد که يك بار خودم را میان آن دو یافتم: رو به روبه آن مرد مست بود و پشت سرم زیاده ایستاده بود. در همین حال، بی اختیار، دستم به جیبم رفت و بیدرنگ جاقوی فزادار خودم را یافتم. جاقو را بیرون کشیدم و بایک حرکت انگشتم، لیفه آن برق زد. دستم با جاقو بلند شد تا جاقو بر سینه آن مرد مست فرو رود. در همین حال، زیاده از پشت سرم، شاله‌هایم را با دو دست گرفت و جیب کشید: «بی‌ا!»

به پشت سرم، به سوي او نگریدم. اشک بر دو چشمنم برده انداخته بود. در

دیده‌گانش و در چهره اش، همان حالی را دیدم که باز اول، در آن محفل قمار، دیده بودم و باز هم، همین دو روز پیش، در نزدیک چشمه خضر دیده بودم؛ نگاهی بود آمیخته با مهر و لگزش. با حرکت سرش و با چشم‌هایش لبنا می‌کرد که نرلم.

با دست چپ ضربه‌ای به سینه آن مرد مست زدم و او باز هم به زمین افتاد. محفل برهم خورد. زنان و دختران چیخ کشیدند. بعضی بلند بلند می‌گریستند بچه‌های جوان به درون ریختند و از بازوهای آن مرد گرفتند که از اتاق بیرونش کنند. و او بهم فریاد می‌زد: «ای کنجی... ای کنجی! من ترا می‌خرم... من ترا با پول می‌خرم!»
زیابه به خسرو و امیر گفت: «برویم!»

خودش نشست و رنگ‌ها را از باهایش باز کرد. خسرو و امیر سازهای شان را بستند. رنگ شورین سفید پریده بود. حالت ترحم انگیز و معصومانه‌ی داشت.

چاقو را در جیبم کردم. زیابه، شورین، خسرو و امیر از اتاق برآمدند. من هم از دنبال شان رفتم. مادر و خواهر عباس از بازوی زیابه گرفتند و خواهش کردند که نرود؛ اما او با لحنی قاطع و محکم و خشمناک، گفت: «نه!» و رفت.

عباس به دنبال ما آمد. خجل و درمانده به نظر می‌رسید. منی از سرش پریده بود. چند بار تضرع آمیز گفت: «چرا این طور شد... آخر چرا این طور شد؟» و بعد افزود: «شما جلدی نگیرید... این مرد همه جا از این کارها می‌کنند!»

از درون خانه سر و صداهایی شنیده می‌شد و همه آن مرد مست را ملامت می‌کردند. بعد، برای آخرین بار شنیدم که آن مرد فریاد کشید: «ای کنجی، من با تو کار دارم!»

در بیرون، کنار جاده، لکسی ایستاده بود و قاش درون آن چرت می‌زد. زیابه و شورین و امیر و خسرو در عقب نشستند و من بهلوی قاش نشستم.

عباس خم شد و گفت: «ببخشید... بسیار ببخشید!»

گفتم: «تو آرام باش، تو که گناهی نداری!»

و تکسی به راه افتاد. قاش، بی‌خبر از همه چیز، پرسید: «معنای خوب بود؟»

کسی جواب نداد و من گفتم: «ها، خوب بود.»

زیاده در راه خاموش بود. چشم‌هایش بسته بودند. سرش را بر سینه‌اش شلخته گذاشته بود و شومین موهایی او را نوازش می‌داد. خمرو و امیر، خمزده و معصوم، مثل دوتا پرنده بی‌بال و پر و با چشم‌های نیمه بسته، کنار هم خزیده بودند.

شب از نیمه گذشته بود. در خیابان‌ها کسی دیده نمی‌شد. گاه‌گاه، موتوری با سرعت بسیار، می‌گذشت. گاهی هم، پاسیانی دیده می‌شد که زیر چراغ مغازه‌ی قدم می‌زد و در انتظار صبح بود.

همین که به جاده می‌روند رسیدیم، زیاده گفت: «من سر خاک مادرم می‌روم!»

قاش پرسید: «این وقت شب؟»

زیاده قاطعانه گفت: «ها!»

ما به سوی اخیر جاده می‌روند می‌رفتیم. من نگران بودم که مبادا سربازان دروازه غربی بالأحصار، توقف مان بدهند و پرسند که این وقت شب کجا می‌رویم. اما خوشبختانه کسی جلو مان را نگرفت. از کنار منار نجات و از رو به روی دروازه غربی بالأحصار گذشتیم و به راه خامنه رسیدیم که به سوی زیارت تمیم انصار می‌رفت.

همه جا تاریک و سیاه بود. شب روی بستر شهر به خواب رفته بود و شاید هم رویای ترسناک سبیده دم را می‌دید. مرده گان در گورهای شان خفته بودند. هیچ جنبندگی به چشم نمی‌خورد. تکه درخت‌هایی، این جا و آن جا، بر سر قبرها ایستاده بودند. از دور، چراغ زیارت تمیم انصار، جل جل می‌درخشید.

در دلم گفتم: «مادر زیاده شگفتی زده نخواهد شد؟»

کسی از این تصمیم عجیب زیاده تعجب نکرده بود. دریافتیم که چنین تصمیم‌هایی او، برای آنان تازه گی ندارد. زیاده همچنان، با چشم‌های بسته، سرش را بر سینه شیرین گذاشته بود و شیرین آهسته آهسته موهایی او را نوازش می‌داد.

نزدیک گور مادر زیاده رسیدیم. زیاده پیاده شد و به قاش گفت: «برو دیگر... من خودم می‌آیم!»

شیرین به من گفت: «تو با او می‌روی؟»

گفتم: «هآ، شما ملازمت نباشید. من با او هستم.»

تکمی برگشت و آنان در سیاهی شب دور شدند.

زیاده، ستابان به سوی گور مادرش رفت و خودش را روی قبر گذاشت. قبر را تقریباً در آغوش گرفت و گریه اش منفجر شد. به شدت می‌گریست. به نظرم آمد که این گریه سال‌ها در سینه اش ذخیره شده بود. به نظرم آمد که گریه‌های مادرش هم در سینه او ذخیره شده بودند. گریه‌های مادر مادر مادر مادرش هم در سینه او ذخیره شده بودند. گریه‌های همه گذارها در سینه او ذخیره شده بودند و او این گریه‌ها را بیرون می‌ریخت و به مادرش تحویل می‌داد. شاید دیگر نمی‌توانست این همه گریه را نگه دارد.

در سیاهی شب می‌دیدم که بدنش از فرط گریه با شدت تکان می‌خورد. چادر بدنش و چادری تقریباً در پایین قبر بر زمین افتاده بودند. آن نوار سفید دور سرش دیده می‌شد. پیراهن آبی‌سایه به نظر می‌رسید.

سرمای پس از نیمه شب دامنه کوه احساس می‌شد. با شال خودم که از جنس پارچه پیراهن و تنبانم بود، او را پوشانیدم و کنارش روی زمین نشستم. در این حال در ذهنم گشت: «اگر گرمه بی‌باید، چه بگویم؟»

اما گرمی نیامد. هیچ کس نیامد. فقط خاموشی بود و سیاهی. و در میان این خاموشی و سیاهی، زیاده می‌گریست و شاید هم گریه‌های ذخیره شده لسل‌ها را بیرون می‌ریخت. من خاموش بودم و فکر می‌کردم که شیرین و بی‌چهار چاه حال دارند و آیا آنان هم گریه می‌کنند.

سگرتی روشن کردم و به دور و برم نگریستم. همه جا سیاه می‌زد. مرده‌گان در خواب بودند. شاید خواب روز رستاخیز را می‌دیدند. باید رؤیای هولناکی باشد. غصه می‌هم، ناشناخته و جانگاز در دلم جنگ زد. دلم می‌شد که من هم برخاک بیختم و گریه کنم. آن گفته زیاده به یادم آمد: «مردها که گریه نمی‌کنند» و گریه ام را فرو خوردم.

زیاده مدت درازی گریست. بعد، کم‌کم آرام گرفتند کنارم روی زمین نشست. خودش را در شالم پیچید و سرش را بر سینه ام گذاشت. آهسته آهسته خوابش برد. به موهایش دست کشیدم. نرم و ملایم بودند و بوی خوشی داشتند. موهای سیاهش، در سیاهی شب، سیاه‌تر معلوم می‌شدند. به نظرم آمد که سیاهی‌های دامنه‌های کوه ادامه موهای زیاده هستند.

در همین حال، فکر می‌کنم که یک بار به صورت غفیفی تکان خورد. بیدار شد و با لحن درد آلودی گفت: «دیدي که به من چه گفتند؟ کنجی... گفتند کنجی...»

گفتم: «آن مرد مست بود... نمی‌فهمید که چه می‌گوید!»

زیاده، با آواز پر ایهی که برای من تازه و ناآشنا بود و به آواز حکیم سالخوردنی می‌مانست، گفت: «همیشه، همیشه کسی... مثلاً یک آدم مست... پیدا می‌شود که چیزی می‌گوید و آتش در دل آدم می‌زند!»

باز هم گفتم: «آن مرد مست را فراموش کن، زیاده!»

گفت: «لو به من دل‌اسا می‌دهی... ولی، آدم همه چیز را که نمی‌تواند فراموش کند! همه چیز را نمی‌شود فراموش کرد!»

صلابت و سنگینی آواز او در مانده ام ساخت.

خاموش شد. آه سردی از سینه برکشید و بعد افزود: «من برای شان می‌رقصم. مجلس‌های شان پر از شادمانی می‌شود. دست می‌زنند، شادی می‌کنند و می‌خندند. خودشان هم می‌رقصند. آن وقت... آن وقت» به من می‌گویند کتچی...»

سرش را بلند کرد. در تاریکی به سوی آسمان نگیست. در دیده‌گان اشک‌آلودش، ستاره‌های آسمان منعکس شدند. لب‌های از ستاره‌ها را در چشم‌های او دیدم. در حالی که آوازش می‌لرزید، گفت: «حالا فهمیدی که چرا آن روز، در پارک شهرنو، چادریم را بر نداشتم؟ این‌ها مرا می‌شناسند. همین که یکی شان بشناسد، مثل این است که همه شان شناخته‌اند. آن وقت، مثل این است که برای همه شان رقصیده‌ام، برای همه شهر رقصیده‌ام، برای همه آدم‌ها رقصیده‌ام، از زمان آدم تا همین امروز رقصیده‌ام. گناهکار بزرگی هستم. گناهکاری بزرگ... آه، خدایا! مادر، مادرا! این گناه کجاست؟ گناه... گناه!»

نمی‌دانم کدام گناه را می‌خواست. تقریباً فریاد زد و فریادش در تاریکی‌های خاموش و رازناک دامنۀ کوه، در میان صخره‌ها، دوید و ناپدید گشت. کف دستم را بر لب‌هایش گذاشتم. دلم می‌شد بگویم: «در این وقت شب، در این دامنۀ کوه، در این گوشۀ دور افتاده، فریاد نزن!» اما، جرأت نکردم که چیزی بگویم. با این هم، انگار فکرم را خواند و همه چیز را دریافت. دانست که از فریادش ترسیده‌ام.

آن وقت، دهنش را بیخ گوشم آورد. صدای نفس‌هایش را شنیدم. بوی خوش موهایش را هم شنیدم. آهسته پرسید: «اگر من صدا نمی‌کردم، تو آن مرد را با چاقو می‌زدی، ها؟»

گفتم: «زیاده، باور کن... باور کن که او را می‌کشتم. من اصلاً بیخود شده بودم. اما صدای تو دستم را در هوا خشک ساخت. در آن لحظه، هیچ کس دیگر و هیچ صدای دیگری نمی‌توانست چنان اثری بر من داشته باشد.»

پیشانی‌اش را بر سینه ام فشرد و گفت: «آه، برادرکم... برادرکم! تو چه شیرین و دوست داشتنی هستی! تو چه شیرین و دوست داشتنی هستی!»

لرزیدم و بعد گریخت شدم. در این حال، به نظرم آمد که ستاره‌ها در آسمان آواز می‌دادند: «برادرکم... برادرکم!» به نظرم آمد که از چراغ‌های دور دست شهر نیز آوازهای خفه و مبهم به گوش می‌رسند: «برادرکم... برادرکم!»

احساس غریب و ناشناخته‌ی دلم را الباشته بود. چیز سنگینی، گولهدی از شادمانی و اندوه، می‌خواست در دلم منفجر شود.

زیاده خاموش بود. بعد، آهسته روی نورآتو نشست. چادرش را از زمین برداشت و به کمرش بست. کفش‌هایش را از پاهایش کشید. موهانش را زیر آن نواز سپید مرتب کرد و برخواست.

پنداشتم که می‌خواهد برای رفتن آماده‌ی بگرید؛ اما، او کمی دور رفت. درست زیر تک درخت ثوت ایستاد. لحنی بی‌حرکت ماند. بعد، دیدم که پاهایش بر زمین می‌خورند: رقصی را آغاز کرده بود.

من، مات و مبهوت، کنار گور مادرش نشسته بودم و او، بی‌آن که سخنی گوید، بی‌آن که صدایی بر آورد، بدون ساز و حنا بی‌آن که زنگی به پاهایش بسته باشد، به روی زمین ناهموار، در میان تاریکی شب و در سکوت یک گورستان سرد و خاموش، پایکوبی را آغاز کرد.

زمین آن جا سخت و پر از خار و سنگریزه بود. پاهای برهنه حنایی او، بر آن زمین خشن و ناهموار و پر از خار و سنگریزه، ضرب می‌گرفتند و حرکتهای گونه‌گونی را نقش می‌کردند.

زیاده بی‌خیال می‌رقصید. مثل یک شیخ سرمهی یوش به نظر می‌رسید. زردوزی‌های چادرش را که به کمر بسته بود می‌دیدم. آن نواز سپید دور سرش را هم می‌دیدم. گوشواره‌ها، انگشترها و گردنبندش را هم می‌دیدم که نورهای نامعلوم و سرگردانی

در آنها منعکس می‌شدند.

دست‌ها، پاها، گردن، سر، کمر و همه اندام‌های او به حرکت و جنبش مبدل شده بودند. وقتی می‌چرخیده موهائیش در هوا به تموج در می‌آمدند. یا به نظر من چنین می‌آمد. آواز برخورد کف‌های باهائیش را با زمین سرد، سخت و خشن می‌شنیدم. به نظرم می‌آمد که زیاده با چیزی در جدال است. می‌جنگید، حمله می‌کرد، عقب می‌نشست و بازهم حمله می‌کرد. به نظرم می‌آمد که با سیاهی و تاریکی می‌جنگد. به نظرم می‌آمد که زیاده همان گذاری است که پس از سال‌ها غیبت، به دهکده اش برگشته است و زیر درخت کهن سالی، بدون ساز و بی‌آن که زنگی به پا داشته باشد، برای مادرش می‌رقصید. زیاده می‌رقصید. گذار می‌رقصید. قرن‌ها می‌شد که این دو رقصیده بودند. گذار، زیاده بود و زیاده، همان گذار بود. گذار زیر آن درخت کهن سال می‌رقصید و زیاده زیر این تک درخت توت، در یک شب تاریک و سیاه در یک گورستان دور افتاده، کنار قبر مادرش می‌رقصید. بدون ساز و بی‌آن که زنگی به پا داشته باشد.

آواز نفس‌های زیاده را می‌شنیدم. آواز برخورد پاهای او را با زمین می‌شنیدم. صدای حرکت جامه‌هایش و حتی آواز تموج موهائیش را در هوا می‌شنیدم.

و ناگهان... عرق سردی را بر تنم احساس کردم. لرزیدم و میهوت شدم. شاید هم ترسیدم؛ زیرا دیدم که چشم‌های زیاده می‌درخشید. هر دو چشمش، مانند دو تا چراغ یاقوتی رنگ، می‌درخشیدند. انگار دو پارچه یاقوت درخشان، در آن فضای سیاه شب، در زیر آن تک درخت توت، و در آن گورستان سرد و خاموش، این سو و آن سو می‌دویدند و بازی می‌کردند.

چشم‌هایم را بستم و بی‌اختیار صدا زدم: «بس کن، زیاده... بس کن!»

زیاده از رقص باز ایستاد. آواز نفس‌هایش را می‌شنیدم. بعد، آرام آرام سویی من آمد. رو به رویم نشست. نفس نفس می‌زد. عرق کرده بود. بوی خوش موهائیش را شنیدم. از ترس نمی‌توانستم به چشم‌های یاقوت رنگش نگاه کنم. می‌ترسیدم این

نگه‌های آتشین مرا بسوزانند و خاکستر سازند. چشم‌هایم همچنان بسته بودند.

زیاده نزدیک گوشم زمزمه کرد: «برادرکم، برادرکم... چرا؟ چه شد؟»

چشم‌هایم را آهسته باز کردم. دیگر چشم‌هایش نمی‌درخشیدند. آن درخشش‌های بافوت رنگ ناپدید شده بودند.

گفتم: «زیابه، این چه رقصی بود؟ در این جا، در این گورستان؟»

انگشتش را برابر‌هایم گذاشت و گفت: «من دیگر زیابه نیستم.»

پرسیدم: «یعنی چه؟»

گفت: «من گنار هستم.»

گفتم: «توجه می‌گویی؟»

گفت: «ببین، همین یک لحظه پیش، تو فهمیدی که مرا خواب برد؟ در حالی که سرم را بر سینه‌تو گذاشته بودم. همان طور نشسته خوابم برد. خواب کوتاهی بود. شاید دو یا سه دقیقه خوابیدم. در همین لحظه کوتاه، گنار را به خواب دیدم.»

پرسیدم: «کدام گنار را؟»

گفت: «همان گناری را که تصویرش را در آینه شکست داده بود.»

پس از سکوت کوتاهی افزود: «دیدم که در اتاق بسیار بزرگی هستم و می‌رقصم. گرداگردم را مردان مست گرفته اند. همه می‌خندند و سرم صدا می‌کنند:

کتجنی... کتجنی!

«و آن مرد مست امشب هم در میان شان است. همین مرد مست، سویی من می‌آید و می‌گوید:

«حالا با تو کار داریم... حالا با تو کار داریم!»

«من این سو و آن سو می‌بینم که ترا پیدا کنم! اما تو آن جا نیستی. هیچ نمی‌فهمم که چه کنم. راه فراری نیست. تو نیستی، شربین هم نیست، امیر و خسرو هم نیستند. سخت نرسیده بودم.»

«و اما، یک بار دیدم که گنار کنار ایستاده است. اصلاً زنی پهلویم ایستاده بود که زیورهای قیمی داشت و زنگ به پاهایش بسته بود. من از او پرسیدم:

«تو گنار نیستی؟»

«او گفت:

«دخترکم، این جاتوران ترا آزار دادند!»

«آن وقت، با چشم‌های شریارش به سوی آن مردان مست و مردان مست دیگر دید. از این نگاه‌های شریار او، همه آنان در گرفتند و در حالی که در شعله‌های آتش می‌سوختند، از آن اتاق بزرگ فرار کردند. سپس، گنار به من نزدیک شد. پیشانی‌م را بوسید و گفت:

«دخترکم، تو دیگر زیاده نیستی. تو گنار هستی. گنار... گنار... تو باید بدش من بیای... باید بدش من بیای!»

«و بیدار شدم.»

پرسیدم: «این رفیق تو چه معنی داشت؟»

جواب داد: «خواستم از گنار سپاسگزاری کرده باشم. از گنار سپاسگزاری کردم.»

باز هم سرش را پرسینه‌ام گذاشت. موهایش را بوییدم و بوسیدم. نفس‌هایش آرام‌تر شدند. شاید باز دیگر به خواب رفت. آهسته آهسته بر موهایش دست می‌کشیدم. مثل ابریشم نرم و ملایم بودند.

به پیرامون مان نظر انداختم. انگار آن کابوس شب به تحقق پیوست؛ سپیده دم می‌خواست بلند. در دور دست‌ها، در افق خاور، روشنی آبی رنگ خطی از پشت کوه‌ها نمایان می‌گشت که رو به سپید شدن داشت. سرمای دامنۀ کوه را که بوی شبنم می‌داد، بیشتر می‌شد احساس کرد. درخت‌های لرغوان، این جا و آن جا، اندک اندک لموتار می‌شدند و شکل می‌گرفتند.

سرمایی که از صخره‌ها برمی‌خاست، همه جا پراکنده می‌شد. از دور آواز پرنده بی به گوش می‌رسید. در واقع، آواز دو تا پرنده بود. هر دو شادمانه و با اصرار تمام می‌خواندند. شاید خواب‌های دیشب شان را به یک دیگر قصه می‌کردند. نمی‌دانستم که چه پرندگانی بودند؛ اما آوازهای زیر و خوشایندی داشتند.

در همین لحظه، زیاده زمره کنان گفتند: «می‌شنوی؟» فهمیدم که بیدار است.

گفتم: «ها، پرنده های خوش آوازی هستند.»

گفتند: «آواز بلبل است.»

گفتم: «این آواز را نمی‌شناسم.»

گفتند: «من می‌شناسم. بلبل است... بلبل کوهی!»

گفتم: «دیگر صبح شده است.»

گفتند: «می‌دانم... حالا دیگر می‌رویم.»

سریش را بلند کرد و نشست. و یک لحظه به چشم‌های من نگاه کرد. و من، در همان یک لحظه کوتاه، در آن روشنی سپیده دم که سرمای سحرگهی بوی شبنم را داشت، در چهره زیاده لیخندی را دیدم که خیلی زود ناپدید شد. این لیخند، شاید فقط چند ثانیه دوام کرد. و در همین چند ثانیه، دیدم که هزار تا خورشید پدید آمدند و شگفتند و درخشیدند. چشم‌هایش لیخند زدند. لب‌هایش لیخند زدند. پیشانی و خال پیشانی‌اش لیخند زدند. ابروها و گونه‌هایش لیخند زدند. تمام چهره

آش لیختند شد و من، برای نخستین بار در زنده گانیم، عصارهٔ هستی و جوهر
لیختند راه در چهرهٔ زیبا به دیدم. و این عصاره و جوهر، چه زیبا و افسونگر و دلنشین
بودند! من آب شدم، خالک شدم و مردم.

و بعد، این لیختند، خیلی زود از میان رفت و گم شد. آن هزار تا خورشید نابدید
گشتند. زیبا به آهسته گفت:

«برادرک شیرینم! او آرام آرام شعله ام را بوسید. در صدایش محبت و سبازگرایی
می‌جوشیدند و موج می‌زدند.

گفتش هایش را به پا کرد، چادریش را پوشید، چادر بنفش را همچنان به کمر بسته
بود. از بازویم گرفت و به راه افتاد. دیدم که کم کم می‌انگد. فهمیدم که در رقص
دیوانه وار دیشب، پاهایش آسیب دیده اند.

گفتم: «بگنار باهایت را ببینم.»

فاطمه‌تاه گفت: «آی، خانه که رفتم، پاهایم را می‌شویم!»

نزدیک خانه که رسیدیم، از زیر چادری نقرابیش به من گفتم: «تو دیگر برو!»
آوازش سرد و سنگین بود.

گفتم: «زیبا به!»

با همان آواز سرد و سنگین گفت: «من گنار هستم!»

بریده بریده گفتم: «بین، من... من فرقا با میان می‌روم.»

پرسید: «چرا؟ با میان چه می‌کنی؟»

جواب دادم: «با پیوندها وعده کرده ام. اگر تو نمی‌خواهی... اگر تو نمی‌خواهی»
نمی‌روم.»

پرسید: «چند روز می‌مانی؟»

گفتم: "شاید يك هفته یا ده روز."

غمگینانه گفت: «وعده که کرده ای، برو، خدا به همراهت... برو!»

و بعد آهسته افزود: «براندك شیرینم!»

به درون خانه رفت و در را بست.

* * *

آن مسافرت من، بیشتر از بیست روز به درازا کشید. بچه‌ها بی‌خیال بودند. بروای هیچ چیزی و هیچ کسی را نداشتند و نیز هیچ نمی‌دانستند که در دل من چه می‌گذرد. نمی‌توانستم رهای شان کنم و بر گردم به کابل.

در جوانی آدمی پرواز می‌کند. ما هم، کوهستان‌های مرکزی را درنوردیدیم. باعیان و بندامیر و شهر غلغله را پشت سر گذاشتیم و يك بار دیدیم که در بازار کوچک فرخان، در جایخانه‌ی، نشسته ایم و بیست روز در سفر بوده ایم.

از فرخان برگشتیم به کابل. در تمام آن روزها، ذهن و خیالم بر از تصویر های زیاده بود. پس از آن شب آخر، پس از آن رقص او بر سرگور مادرش، زیاده به نظرم به يك الهه مانند شده بود. او يك موجود انسانی بود. يك پری، يك فرشته. موجودی بود از يك جهان دیگر.

همین که به خانه رسیدم، تنم را شستم. از شهر باعیان، دستمال گردنی از پشم برفا سفید که بسیار لطیف و ملایم بود، برای زیاده خریدم. دستمال گردن را گرفتم و شادبان و هیجان زده به دیدن او رفتم.

شیرین در را باز کرد. همین که مرا دید، رنگش برید. احساس کردم که ضعیفی بر او چیره شده است. چهره اش در هم رفت. دستش را روی قلبش گذاشت. آرام آرام

به سوی چاه رفت و کنار چاه بر زمین نشست.

دلش لرزید. حدس زدیم که حادثه بدی اتفاق افتاده است. به سوی شیرین رفتیم. رو به رویش، روی دو پا نشستیم و با تکیسه و اضطراب پرسیدیم: «چه شده؟ چه گپ شده؟»

چشم‌های پر از اشکش را به رویم دوخت و گفت: «زیاده رفت!»

تقریباً فریاد کشیدیم: «کجا رفت؟»

جواب داد: «رفت به هندوستان!»

اتفاق آرام شدم و پرسیدیم: «برای زیارت نظام الدین اولیاء رفت؟»

گفت: «نه!»

باز هم سرخ داغ شد و جرحید. گفتیم: «پس کجا رفت... برای چی؟»

شیرین، با آوازی گریه آلود، گفت: «از همان شب به بعد او بیخی دیگرگون شد. صبح آن شب که از سر خاک مادرش برگشته، کف‌های پاها و پنجه‌هایش خونین بودند. پاهایش را شستم و مرهم گذاشتم و پرسیدم که چرا این‌طور شده است؟ گفت:

رقصیدم!»

و گفت که کنار از او خواسته است که پیشش برود. پرسیدمش که کنار را در کجا دیده است. جواب داد که در خواب دیده است. گفت که کنار با چشم‌هایش آدم‌ها را آتش زده بود پس از آن، همین که بی‌نشست، از کنار سخن می‌گفت. وقتی که می‌خوابید، هم از کنار سخن می‌گفت. نام کنار از زبانش نمی‌افتاد. و سرانجام هم، تصمیم گرفت که برود تا شاید نشانی از کنار پیدا کند. و رفت. همین سه روز پیش رفت.»

گفتم: «چرا منتظر نماند که من بیایم؟»

شیرین گفت: «من از او خواستم که منتظر باشد تا تو برگردی؛ اما او گفت که اگر ترا ببیند، دیگر رفته نمی‌تواند.»

آه، زیاده... زیاده، تو چه کار کردی؟ چرا این کار را کردی؟ حالا بی‌نو من چه کنم؟ شب‌ها و روزهای من چگونه سپری خواهند شد؟ آه، زیاده... زیاده!

خودم را سخت تنها و ناتوان یافتم، خشم و غصه دلم را می‌فشردند، در همین حال، گفتم: «آخر او، تك و تنها، در آن سرزمین بزرگ چه خواهد کرد؟»

شیرین گفت: «لنہا لیستہ۔ يك خویشاوند ماء در دہلی زندہ گی می‌کند، دو باری کہ من و مادر زیابہ بہ ہندوستان رفتیم، در خانہ ہمین خویشاوند مان بودیم۔ تسانی او را بہ زیابہ دادم و گفتم کہ يك راست برود همان جا.»

آه، زیابه... زیابه، تو بر دل من داغ ماتمی! تفالستی که وقتی من برگردم و ببینم که تو نیستی، چه حالی خواهم داشت. زیابه، تو چرا این کار را کردی؟

به سختی از گریه خودم جلوگیری کردم. به دور و برم نظر انداختم. احساس کردم که همه جا خالی است. احساس کردم که جهان يك سره خالی است. احساس کردم که زیر پای من هم خالی است و من، يك لحظه بعد، در خلای سیاه و هولناکی سقوط خواهم کرد. و احساس کردم که قرن‌ها می‌شود کسی در آن خانه زنده‌گی نکرده است. خانه بیخی خالی بود. همه جا هو می‌زد.

در کنجی از حویلی، اتاقی نگاهم را جلب کرد. به آن اتاقی اشاره کردم و پرسیدم: «پدر زیابہ شب‌ها در ہمین اتاق دلریا می‌نواخت؟»

شیرین با گوشه چادرش چشم‌های اشک آلودش را پاک کرد و گفت: «تو از قصه او خبر داری؟»

گفتم: «ہا، خیر دارم... می‌توانم درون این اتاق را ببینم؟»

گفت: «آن جا چويزي نيست... اتاق خالي است.»

گفتم: «مي‌خواهم درون آن را ببينم... فقط يك نظر مي‌تازم!»

شيرين برخواست و به سوي آن اتاق رفته، من هم از دنبالش رفتم. در را باز كرد. هر دو داخل شديم. شيرين چراغ را روشن كرد. براسي هم اتاق خالي بود و بوي رطوبت و نم مي‌داد. سببش ديوارها در حال ناپديد شدن بود. ستون‌هاي آسمانه اتاق دود زده بودند.

شيرين ميانه اتاق را نشان داد و گفت: «زمستان‌ها اين جا منقل آتش را مي‌گذاشت.»

بر لاق كوتاهي نشستيم. شيرين هم كتارم نشست. رو به رويم، بر ديوار، به خطي خراب و ناخوبان و با رنگ آبي، بيتي از اسيرخسرو نوشته بودند:

«زان عمره عزم كين مكن، تاراج عقل و دين مكن

تاراج دين تلقين مكن، آن هندوي بي‌باك را!»

يك بار، به نظرم آمد كه آواز دلريا در اتاق پيچيده است. آواز دلريا بلند و بلندتر شده، لوج گرفت. اتاق كوچك بر از آواز دلريا شد. دلريا مي‌تاليد و مي‌تاليد. اتاق براي اين تاله‌ها تنگي مي‌كرد. امواج آواز دلريا بر ديوارها، بر آسمانه و بر كف اتاق فشار مي‌آوردند. كسي، تقريباً زاري كنان، مي‌خواند:

«تاراج دين تلقين مكن... تاراج دين...»

اين خود دلريا بود كه مي‌خواند و مي‌تاليد. و بعد، به نظرم آمد كه شيرين بيخ گوشم زمزمه مي‌كند:

«آن هندوي بي‌باك را... آن هندوي بي‌باك را!»

به خود آمدم. مثل اين كه از خوابي بيدار شده باشم. ديدم كه سرم را بر سينه

شیرین گذاشته ام و اون آرام آرام، موهایم را نوازش می‌کند. همان گونه که آن شب در موثر، موهایی زیاده را نوازش کرده بود.

در این حال، پرسیدم: «زیاده چه وقت بر می‌گردد؟»

پیش از آن که جواب بدهد، سرخ را بلند کردم و به چشم‌های او نگریدم. در چشم‌هایش، غصه و حسرت موج می‌زدند. لبخند کم‌رنگ و زیبایی، بر لب‌هایش نشسته بود. با لحنی حاکی از ناتوانی و عجز گفت: «نمی‌دانم... هیچ نمی‌دانم.»

باشیدین این کلمه‌های شیرین، غصه و تلخی گذشته، بیشتر در دلم پاشیده شد.

گفتم: «به نظرم آمد که آواز دلریا می‌شنوم.»

شیرین دیوارها، آسمانه و کف اتاق را از نظر گذرانید و گفت: «خوب، این اتاق سال‌ها آواز دلریا شنید. ذره‌های این اتاق پر از آواز دلریا هستند. من هم گاهی از این اتاق آواز دلریا می‌شنوم.»

پرسیدم: «چرا آن دلریای پدر زیاده را نزدیک در خاتقاه رها کردند؟»

گفت: «پدر زیاده همیشه به این خانقاه می‌رفت. و از سوی دیگر... می‌دانی، آن دلریا می‌نالید... به تنهایی... و شاید هم از تنهایی می‌نالید.»

پرسیدم: «حالا آن دلریا پیش کیست؟»

جواب داد: «نمی‌فهمم... هیچ نمی‌فهمم.»

* * *

تنها خبری که از زیاده رسیده، این بود که در خانه آن خوبشاوند شان زنده‌گی می‌کند و اهل خانه از آمدن او بسیار شادمان هستند. و بعد، دیگر خبری از او نشد.

چندین هفته گذشت. و سرانجام، یک روز که به دیدن شیرین و بچه‌ها رفتم، شیرین

با خوشحالی گفت: «زیاده جوی برایت فرستاده»

يك لوطي کوچک نقره‌ای را آورد و به دستم داد: «این را برای تو فرستاده»

در بین لوطی، زنجیر گردن ظریف و زیبایی از طلا بود. در میانه زنجیر، بر دایره کوچکی، نام «الله» نقش شده بود و بر پشت آن دایره کوچک، این کلمه ها را کنده بودند: «برای برادرکم.»

شیرین گفت: «بگذار به گردنت ببندازم.»

زنجیر را به گردنم انداخت. دست‌هایش را بر شانه‌هایم گذاشت و لبخند زنان به صورتم چشم دوخت. در دیده‌گانش محبت عظیمی را دیدم که موج می‌زد.

در گوشه‌های چشم‌ها و کنج‌های دهنش، چین‌های دلنشینی پدید آمده بودند. گرمای دست‌هایش را بر شانه‌هایم احساس می‌کردم و شنیدم که آهسته زیرمه کرد: «طفلك معصوم!» و بعد، بلندتر گفت: «زیاده حالا به تو فکر می‌کنند»

پرسیدم: «تو چه می‌دانی؟»

گفت: «من یقین دارم که به تو فکر می‌کنند»

و آرام چشم‌هایم را بوسید.

بلا هم دیگر از زیاده خبری نشد. زمان، بی‌اعتنا به غصه و اندوه من، آرام آرام می‌گذشت. شیرین افسرده و مضطرب بود. امیر و خسرو از نبود زیاده احساس دل‌تنگی می‌کردند. حتا‌فلاش هم نگران و دل‌تنگ بود. خسرو و امیر، گاه‌گاهی، برای من می‌نواختند و می‌خواندند. می‌کوشیدند که انگشت‌های مرا هم با طبله و هارمونی آشنا سازند و هرچه می‌داننده بیدریغ، به من بیاموزند.

زمستان که رسید، روزهای جمعه می‌رفتم به خانه آنها. بر پام می‌برآمدیم و کاغذپران

بازی می‌کردیم. آسمان آبی یا ابرآلود، برآز کاغذپران‌های زیبا و رنگارنگ می‌شد. من تارهای خوبی پیدا می‌کردم و برای امیر و خسرو می‌بردم. آنها خودشان کاغذپران می‌ساختند. کاغذپران‌های بسیار قشنگ می‌ساختند. شیرین هم در ساختن کاغذپران‌ها آن دو را کمک می‌کرد. شیرین طراح زیردستی بود. در نتیجه، کاغذپران‌های ما، در سراسر کوچه، بی‌همتا می‌بودند. نان چاشت را، همان طور که کاغذ پرن‌ها را تماشا می‌کردیم، در آفتاب خوشایند بام می‌خوردیم.

روزهایی که برف می‌بارید، برف باه‌ها را پاک می‌کردیم. برف‌پاکی که تمام می‌شد، می‌رفتیم و زیر صندلی می‌نشستیم. بازیدن برف را از پشت شیشه‌ها تماشا می‌کردیم و از زیاده‌گپ می‌زدیم. دل‌های ما برای او بسیار تنگ شده بود.

شب‌ها که بر بستر دم‌دراز می‌کشیدم، آن زنجیر گردن طلا را می‌بوسیدم و با تلخ‌کامی در دلم می‌گفتم: «زیاده... زیاده... زیاده، تو چرا این کار را کردی؟ چرا مرا تنها ماندی؟»

* * *

زمستان سپری شد و بهار رسید و باران‌های بهاری به باریدن شروع کردند. سبزه‌ها سر از خاک بیرون کشیدند. درخت‌ها شکوفه آوردند و پرستوها به شهر باز گشتند. و بعد، هوا رو به گرم شدن گذاشت. تابستان در راه بود.

یک روز سه شبیه، که به زیارت تمیم انصار رفته بودم، هنگام برگشت، خواستم که، مثل روزهای دیگر، سر خاک مادر زیاده هم بروم و خاطرة افسانه‌گون آن شب آخر راه، یک بار دیگر زنده سازم و باز هم در آن شب افسانه‌ی سیرکنم.

نزدیک آن گورستان که رسیدم، لرزیدم. دهنم خشکید و دلم سخت تپیدن گرفت. در کنار قبر مادر زیاده، دختری را دیدم که نشسته است و چادر سپیدی بر سر دارد. دختر سرش را به سوی سنگ قبر خم کرده بود. انگار می‌خواست در گوش کمی که زیر آن سنگ آرمیده بوده چیزی بگوید. روی او دیده نمی‌شد؛ اما من یقین داشتم

که او زیاده است، آه، زیاده... زیاده، پس تو برگشته‌ای؟ بی‌خبر رفتی و بی‌خبر باز آمدی! حالا به تو چه بگویم؟ به تو چه بگویم؟

آهسته آهسته نزدیک او رفتم، هیچ حرکتی نکرد، کنارش زانو زدم، بی آن که به سویم ببیند، با آواز گرفته بی گفت: «برادرکم، آمدی؟»

گفتم: «زیاده، سلام!»

آرام به سویم نگریسته، جانم سپیدش کنی پس رفت، به سختی تکان خوردم، یک باره، درد و غصه و حریت در دلم چنگ زدند، و من تالیدم: «خدایا، زیاده... ترا چه شده؟»

از موهای سیاه زیاده دیگر نشانی نبود، همه خاکستری شده بودند، باز هم، تقریباً با خشم، گفتم: «تو چه کردی، زیاده... تو چه کردی؟»

لبخند دردناکی بر لب‌هایش دوید و آرام و غمزده گفت: «موهای سیاهم را از دست دادم!»

از بازویم گرفتند سرش را بر شانه ام گذاشت و زمزمه کرد: «برادرکم، توجه شو، این هستی!»

آن بوی خوش، هنوز هم از موهای خاکستریش شنیده می‌شد، بر موهایش دست کشیدم، مثل ابریشم خاکستری، نرم و ملایم بودند.

پرسیدم: «چه وقت آمدی؟»

جواب داد: «همین امروز... چاشت بود که به خانه رسیدم.»

گفتم: «در هندوستان چه کردی؟»

گفت: «رفتم به لکنهو و همه جا را گشتم که قصر آن مهاراجه را پیدا کنم، همه جا رفتم و از همه کس پرسیدم، آخر مرا به جایی راهنمایی کردند که قصر مهاراجه

آن جا بود.»

پرسیدم: «پس قصر را دیدی؟»

سریش را تکان داد و با تلخی گفت: «بی، دیگر از آن قصر نشانی نیست. بر جای آن کارخانه ساخته اند. همه جا کارخانه ساخته اند و از دودروهای بلند این کارخانه‌ها، همیشه دود می‌ریزند. یک دود سیاه و بدبوی. به من گفتند که روزگاری، در آن جا، قصر زیبا و با شکوه یک مهاراجه بود. گفتند که این قصر، یک روز آتش گرفت و همه چیز آن سوخت و خاکسار شد. خود مهاراجه هم در درون آن قصر سوخت و نابود گشت.»

پرسیدم: «تو فهمیدی که بالاخر هر سر گذار چه آمد؟... پس از سوختن آن قصر او به کجا رفت؟»

جواب داد: «پیر مردی گفت که پس از سوختن قصر، گذار همراه با پندت لیمن داد، به حیدرآباد رفته بود. همین و بس.»

دیدم که زیاده می‌گوید. های های می‌گریست. برای این که آرامش ساخته باشم، گفتم: «زیاده، دیگر زمان مهاراجه‌ها سپری شده است. دیگر به مهاراجه‌ها نیازی نیست. حالا دیگر هندوستان منجمعی می‌شود...»

ناگهان، زیاده سرش را بلند کرد. راست به چشم‌های من نگریست و با لحن فاطح و محکمی پرسید: «چرا... چرا؟»

«چرا؟» این «چرا»ی او برای من سردرگم کننده و هولناک بود. آری، چرا؟ این «چرا»ی او را چه کسی می‌توانست جواب بدهد: روسو؟ هگل؟ مارکس؟ گاندی؟ چه کسی، چه کسی این سؤال دشوار و دلآزار زیاده را جواب می‌توانست داد؟

گفتم: «آخر جهان تغییر می‌کند. کهنه‌ها می‌روند و نوها می‌آیند و جای کهنه‌ها را می‌گیرند.»

و او، باز هم، با همان آواز قاطع و محکم پرسید: «چرا... آخر چرا؟»

خاموش ماندم. چند لحظه‌ی هر دو خاموش ماندیم. و بعد، او گفت: «طبله نوازان بسیاری را دیدم. همه استادان بزرگ بودند؛ اما آن پندت، نیم‌داس دیگر وجود ندارد. دیگر از او هیچ اثری هم نیست.» آوازش رنگ و نوای تلخی داشت.

باز هم های های گریه کرد. گریه کرد و گریه کرد. به خاطر نابودی و انقراض پندت، نیم‌داس‌ها می‌گریستند. گریه کتان گفت: «همه چیز، همه چیز رو به خرابی دارد. این دنیا هر روز خرابتر می‌شود، بنظر می‌شود...»

بازویم را به سختی فشار داد و با تلخ‌گامی و خشم ناله‌ی «آخر چرا؟ چرا این طور هست؟»

به این سؤال او چه جوابی می‌توانستم داد؟ شاید این سؤال او، سؤال بشریت بوده باشد. به این سؤال بشریت چه جوابی داشتم؟ آیا پندت، نیم‌داس، برای زیاده، نمودگر و نماد معنویت نبود؟ اگر این طور بود، بایستی همه حکیمان جهان گرد آیند و بدین پرسش او پاسخی بدهند. من که جوابی نداشتم.

آهسته گفتم: «نمی‌دانم، زیاده... نمی‌دانم!»

اشک‌هایش را پاک کرد. به چشم‌هایم نگریست. محبت معصومانه‌ی در دیده‌گانش موج می‌زد. بعد، سرش را به سینه ام فشار داد و آهسته گفت: «برادرك شیرینم... برادرك شیرینم... توجه دوست داشتنی هستی!»

رفتیم به سوی خانه. مثل گذشته‌ها، محکم و استوار راه نمی‌رفت. آهسته آهسته گام برمی‌داشت. کمابوز و نالوان شده بود. و حتی یک بار متوجه شدم که دست‌هایش می‌لرزند.

شیرین و خسرو و امیر، ما را با شادمانی استقبال کردند. امیر و خسرو می‌خواستند بنوازند و بخوانند؛ اما، زیاده گفت: «ای، حالا وقتش نیست... حالا وقتش

نیست!»

آن شبیه در تمام مدتی که آن جا بودم، زیاده به من چشم دوخته بود و خیره خیره نگاهم می‌کرد. با دیده گان بی‌حال و کزختی مرا می‌نگریست. در این چشم‌ها، چیز روشنی خواننده نمی‌شد. در چشم‌های او، نه خشمی بود و نه آرامشی، نه گله‌ی بود و نه شکایتی، نه نشاطی بود و نه امیدی. هیچ چیز نبود. از آن دسته‌های گل رنگ‌رنگ هم خبری نبود. آن گل‌های زرد و سرخ و آبی و بنفش و سفید و کبود موج نمی‌زدند. انگار آن گل‌ها پژمرده و بریر شده بودند. چشم‌هایش، مثل دو تا مرداب ساکت و خاموش بودند که تصویرها را می‌بلعیدند و فرو می‌بردند و سطح‌های آرام آنها نمی‌جنبیدند.

تنها يك بار، آهسته و نجوا مانند گفت: «نمی‌دانم که آن وقت‌ها نام تو چه بود!» پرسیدم: «کدام وقت‌ها؟»

کزخت و بی‌حال گفت: «آن وقت‌ها که من و تو، خواهر و برادر بودیم»

و يك لحظه بعد، زمزمه کرد: «نام من که گلزار بود... ها، شما گلزار بود!»

و من، از زیادت چیزی. شاید هم از زیادت خشم و نفصه. می‌خواستم گریه کنم. می‌خواستم که های‌های گریه کنم.

* * *

پس از آن روز، زیاده خیلی کم از من می‌خواست که به خانقشان بروم. و بسا نترها، هیچ نمی‌خواست که این کار را بکنم. و من نمی‌دانستم که چرا این طور شده است.

و عده که مان، مثل آغازین روزهای آشنایی، همان نزدیک آرامگاه امیر بخارا می‌بود. من آن جا منتظر می‌ایستادم. زیاده می‌آمد و مانند گذشته‌ها، زیارتی می‌کردیم. بعد، می‌رفتیم به پنجه شاه یا چشمه خضر یا سه اوغور. اما، زیاده دیگر آن ریایه گذشته‌ها نبود. بسیار کم گپ می‌زد. آن شور و نشاط گذشته‌ها، در او نبوده

نمی‌شد. چشم‌هایش نمی‌خندیدند. خال سوزن‌نگ پیشانی‌ش هم نمی‌خندید.

يك روز، در پنجاه شاه، که بر تخته سنگی نشسته بودیم، به او گفتم: «زبابه، می‌خواهم چیزی ازت بپرسم.»

به سویم دید و گفتم: «برادرکم، پرس... پرس...»

گفتم: «تراجه شده؟ تو دیگر آن زیاده گذشته‌ها نیستی؟»

آرام آرام گفتم: «برادرکم شیرینم... زیاده تو دیگر وجود ندارد. زیاده مرد و خالک شد. من گنار هستم... گفتم که من گنار هستم!»

بعد، خنده عصبی کوتاهی به او دست داد و در میان این خنده عصبی گفتم: «من يك کنجی هستم... هه هه هه... يك کنجی! مگر آن مرد مست به من نگفت که يك کنجی هستم؟»

با کف چشم و آزرده گی گفتم: «تو هنوز آن شب و آن مرد مست را فراموش نکرده ای؟»

نگه‌هایش به بلندی‌های کوه دویدند. آهسته و تپوانکان گفتم: «بعضی چیزها فراموش نمی‌شوند، برادرکم... به تو که گفته ام... بعضی چیزها هیچ وقت فراموش نمی‌شوند!»

سوی من دید و با لوفزده گی بسیار خفیفی گفتم: «کاش که کسی پیدا شود و این قصه ما را بنویسد» بعد، از بلزوم گرفت و گفتم: «تو... تو خودت بنویس. تو می‌توانی بنویسی... نمی‌توانی؟ ها، حتماً می‌توانی... حتماً می‌توانی!»

گفتم: «کوشش می‌کنم که يك روز این قصه را بنویسم.»

شانه ام را بوسید. سرش را بر شانه ام گذاشت و تکرار کرد: «بنویس... حتماً يك روز این قصه را بنویس! همه چیز را بنویس. قصه گنار را بنویس!»

* * *

هوا شکست و رو به سرد شدن گذاشت. برگ‌های درخت‌ها زرد شدند و بعد همه بر زمین ریختند. روزها کوتاه‌تر شدند. شب‌ها رو به دراز شدن گذاشتند و تاریکی زیاد گرفت. آن وقت، امتحان‌های پایان سال ما فرا رسیدند.

يك روز به زیابه گفتم: «تا پایان امتحان‌ها، شاید نتوانم ترا ببینم.»

پرسید: «امتحان‌هایت چند روز طول می‌کشند؟»

گفتم: «سه هفته یا يك ماه.»

آرام و خم‌گناته گفت: «خوب، خدا به همراهت... خدا به همراهت!» سویم دید و آهسته‌تر زمزمه کرد: «برادرکم... برادرکم شوینم!»

* * *

همان روزی که امتحان‌ها به پایان رسیدند، به سراغ زیابه رفتم. در که زدم، پورمردی در را باز کرد. نتانستم که او کیست. گفتم: «زیابه خانه هست؟»

پورمرد گفت: «آنها از این جا رفته‌اند. این خانه را ما خریده‌ایم!»

دهم خشک شد. برای يك لحظه هیچ نمی‌فهمیدم که چه بگویم. پورمرد خیره خیره به من می‌نگریست. سرانجام پرسیدم: «شما می‌فهمید که کجا رفته‌اند؟»

گفت: «رفته‌اند به هندوستان.»

گفتم: «هندوستان؟»

گفت: «ها، رفته‌اند به هندوستان.»

گفتم: «همه شان؟»

پرومرد گفت: «هائ، همه شان!»

چشم‌هایم تیره و تار شدند. باهائیم مستی کردند. به پرومرد گفتم: «خوب»
بهخشیدان» و از در دور شدم.

در پشت سرم بسته شد. رو به روی در، بر زمین لاشتم و به دیوار تکیه دادم. به
آن پنجره‌ی چشم دوختم که بار اول زیاده را در چارچوب آن پنجره دیده بودم.
پنجره بسته بود. مثل يك آدم بي پروا و بي اعتنا و عیوس به نظر می‌رسید.

به دور و برم نظر انداختم. همه چیز را سرد و غم انگیز بافتم. دیوارهای بلند و
پایه‌های برقی، خاموش و بی‌حرکت ایستاده بودند. انگار از تلخی‌های زنده‌گی و روزگار
می‌نالیدند. به یاد آن توله سگ سیاه افتادم که مدت‌ها می‌شد از او خبری نبود.
آرزو کردم که کاش می‌بود و می‌آمد و کنارم می‌لشت. چشم‌های معصوم و مهربان
آن سگ، آدم را کمی آرامش می‌بخشید. آواز سازی، از جایی شنیده می‌شد. آسمان
گرفته و ابری بود. و دیدم که نخستین دانه‌های برف سال پایین آمدند.

آهسته گفتم: «زیاده، باز هم این چه کار بود که تو کردی؟»

خشمی در دلم جوشید. برخاستم. شالم را به دورم پیچیدم و به سوی خانه رفتم.
دیگر شب شده بود. در این حال، در دلم گشت: «این شب دراز زمستانی را چگونه
سحر کنم؟»

و احساس کردم که زنده‌گی جز يك غصه بزرگ و تمام ناشدنی، چیز دیگری نیست.
غصه تلخ زنده‌گی را احساس می‌کردم. چه جانگاہ و دردناک بود!

آن زمستان گذشت. سال‌های دیگر هم آمدند و رفتند. دیگر از زیاده خبری نشد.
هیچ نمی‌دانستم که چرا، مرا و این شهر را، گذاشت و رفت. باز هم، سال‌های
دیگری آمدند و رفتند. و زیاده برای من به خاطره‌ی، به رؤیایی، مبدل شد. خاطره

و رؤیایی که در خواب و بینایی یا من بودند، شیرین، شیرین، خسرو... امیر... همه شان رفتند انگار یخ بودند و آب شدند. برگ‌هایی بودند که باد بردشان. چه خوش و زیبا درخشیدند. مثل یکه رنگین کمان. و مثل یکه رنگین کمان، زود نابدید شدند. در آسمان زنده‌گی من، دیگر رنگین کمانی را نمی‌شد سراغ کرد. این آسمان، تیره و ابری بود. اصلاً زنده‌گی من شب بود. یکه شب دراز و سیاه که سحری در پی نداشت. زیاده، شیرین، خسرو، امیر... شما کجا رفتید؟ شرم باد بر شما، چرا مرا تنها رها کردید؟ شرم باد بر شما که بی خبر و پنهانی مرا ترک گفتید! مرا در این شب سیاه و پایان نابگیر، ترک گفتید.

و حالا، پس از سی و پنج سال، زیاده برگشته است. بدون شورین، بدون خسرو، بدون امور برگشته است. تنها برگشته است. آن هم در این سرزمین بیگانه، در این غربت سزای، به سراغ من آمده است. و چه خاموش و بی صدا آمده است. آن جادو کنار بستر من، روی زمین نشسته است. سرش را بر ساعدش گذاشته است. آرام آرام نفس می کشد. شاید خوابیده است.

شب است. باز هم شب است. باران می بارد. شیشه های پنجره، اشک آلود و گریان هستند. انگشت هایم خسته شده اند. دیگر نمی توانم بنویسم. اصلاً چند شبانه روز می شود که نوشته ام و می نوشته ام؟ "زیاده، زیاده... چند شبانه روز می شود که من می نویسم؟"

زیاده چشم هایش را باز کرد. غم و غصه و یأس و ناتوانی در چشم هایش موج می زدند. آهسته، مثل آن که یوازش بخواهد، گفت: «نمی دانم... نمی دانم. من خواب بودم!»

ورق های سیاه شده را نشانش دادم: «این هم آن قصه ای که تو می خواستی بنویسم. نوشتی. و حالا دیگر خسته شده ام. نمی دانم چند ساعت، چند شبانه روز است که نوشته ام. تو خواب بودی. شاید من هم مدتی خوابیده باشم. نمی فهمم. اما، حالا دیگر بیخی خسته شده ام. می بینی که من دیگر پیر شده ام. بین، این موهای سرم را بین... از آن موهای سیاه که تو آن قدر دوست شان داشتی. دیگر اثری نیست... نمی دانم آن موهای سیاه من کجا رفتند؟ زیاده، آن

موهای سیاه من کجا رفتند... بگو، کجا رفتند؟»

به سویم نگریست. با حسرت و تلخی سرش را تکان داد. نزدیکتر آمد و بر موهای سپیدم دست کشید. گریه بی‌صدای تکانش می‌داد. موهایم را بوسید و بوسید و بوسید. در همین حال گفت: «به بادت هست که يك بار این موها را چقدر کوتاه کرده بودي؟» و خندید. خندید و خندید. پرسید: «چند سال پیش بود؟»

گفتم: «هي... هي و چند سال پیش بودا»

گفت: «ها... هي، هي و چند... هي، هي و چند سال!»

و باز هم گریه تکانش داد. حق حق گریست. گریست و گریست و گریست. و بعد، گفت: «چرا... آخر چرا؟»

چشم‌هایش اشک آگین بودند. به دو شیشه پنجره‌ی می‌مانند در يك روز مه آلود و بارانی. لب‌هایش لرزیدند و لرزیدند. شاید، می‌خواست چیزی بگوید؛ اما دیگر چیزی نگفت.

ورق‌ها را گرفت و به چشم‌هایش نزدیک کرد. انگار می‌خواست در لا به لای آن واژه‌های سیاه، چیزی را پیدا کند. چیزی را که گم کرده بود.

بعد، سرش را بلند کرد و پرسید: «همه چیز را نوشتي؟»

گفتم: «ها، همه چیز را نوشتم.»

باز پرسید: «آن قصه گنار را هم نوشتي؟»

جواب دادم: «ها، همه چیز را نوشتم... همه چیز را. آن قصه گنار را هم نوشتم.»

و بعد، پرسیدم: «اما تو چرا ناگهان مرا رها کردی و رفتی؟»

آن خشم فروخورفته از اعماق دلم زیاده کشید: «من بارها ترا، شوهرم را، خسرو را»

امیر را تغیرین کرده ام و دستانم داده ام. حالا هم می‌گویم که شرم باد بر شما که پنهانی و بی‌خبر مرا رها کردید و رفتید!»

آواز خسته‌ی زیاده را شنیدم: «برادرکم، آخر ما مجبور بودیم!»

گفتم: «مجبور؟ چرا مجبور؟»

همان گونه، خسته و خمزده، جواب داد: «وقتی از هندوستان برگشتم، دیگر به محافل و عروسی‌ها نرفتم. دلم شکسته بود. موهابم را که دیدی، همه یک سره خاکستری شده بودند. تو که همه چیز را دیدی، اصلاً من دیگر مرده بودم.»

لحقی خاموش ماند و بعد ادامه داد: «با این همه، ما به پول نیاز داشتیم. این پول از کجا می‌شد؟ امیر و خسرو که منکب نخوانده بودند کاری را هم بلد نبودند. آنها هنوز خرد سال بودند. اول شروع کردیم به فروختن مال‌های خانه. یادت هست که ترا دیگر به خانه نمی‌بردم؟ برای این که هر روز، یک چیزی از آن خانه کم می‌شد. اول آن چینی‌های زیبا و قدیمی‌ها را فروختیم. بعد، نوبت قالین‌ها و زیورات ما رسید. در همین وقت بود که بیماری شیرین شدت گرفت. به تو نگفته بودم که قلب او بیمار است. طبیب‌ها به من گفتند که باید برومش به هندوستان. گفتند که اگر برومش، او می‌میرد. آخر، بدون شیرین ما چه می‌کردیم؟ پس ناچار شدیم که خانه را بفروشیم و شیرین را ببریم به هندوستان که درمان شود. خود من هم می‌خواستم که یک بار بروم به حیدرآباد، شاید آری از گنار پیدا کنم.»

زیاده خاموش شد. مثل این که می‌خواست نیروش را جمع کند تا بتواند سخنی را ادامه بدهد. بعد از لحظه‌ای گفت: «ما مجبور بودیم که بی‌خبر برویم، برادرکم! اگر یک بار دیگر ترا می‌دیدم، نمی‌توانستم بروم. آن وقت، پول‌ها می‌رفتند و تمام می‌شدند و شیرین هم... آن وقت، من چه خاکی را بر سر می‌کردم؟»

آذرخشی درخشید. برای لحظه کوتاهی، سیاهی شب را پاره کرد. زیاده، به بیرون، به سیاهی شب نگریست و ادامه داد: «خوب شد که امتحان‌های تو فرا رسیدند.

در آن يك ماه، ما كارها را رو به راه كرديم. همه چیز خودمان را با فروختيم يا به همسايه‌ها داديم و رفتيم.

«نمی‌دانی که من چه حالی داشتم. رفتم به زیارت تمیم انصار، گریه کردم، گریه کردم. و به او سوگند دادم که ترا سلامت نگه دارد، من که مرده بودم، باز هم مردم، هر لحظه و هر ساعت که تو به پادم می‌آمدي، می‌مردم. هزارها بار مردم، مردم و باز هم مردم. نمی‌دانم چند بار مردم. هیچ نمی‌دانم.

«در دهلي، خانه کوچکی را به کرایه گرفتيم که سه تا اتاق داشت. قلب شیرین را جراحی کردند و او آهسته آهسته خوب شد. آن وقت حیران مانديم که چه کار کنیم. اگر به کابل بر می‌گشتيم، در آسمان ستاره و بر زمین بستری نداشتم. پول‌های ما همه مصرف شده بودند.

«آن خوبشاوند ما در دهلي، خیاط‌خانه‌ی داشت. من و شیرین در آن خیاط‌خانه کار می‌کرديم. و يك استاد هم پذیرفته بود که به امیر و خسرو درس موسیقی بدهد.

«من در تمام آن سال‌ها، دستمال گردنی را که تو از بامیان آورده بودي، با خود داشتم. در آن گرمای هندوستان، آن دستمال را از خود دور نمی‌کردم. شب‌ها بر آن دست می‌کشيدم و خیال می‌کردم که بر موهایی تو دست می‌کشم. شیرین هم آن دستمال گردن را دوست داشت، امیر و خسرو هم دوست داشتند، ما حتی با آن دستمال گردن گپ می‌زدیم و فکر می‌کردیم که تو با ما هستی. می‌بینی که همین حالا هم، این دستمال گردن را با خود دارم. حالا دیگر خیلی کهنه و فرسوده شده است؛ ولی برای من بسیار عزیز است.»

و من تازه متوجه شدم که زیاده آن دستمال گردن را. که روزگاری ظریف و زیبا و مثل برف سفید بود و حالا فرسوده و نخ‌لما و خاکستری رنگ شده بود. دور گردنش پیچیده است.

پرسیدم: «خوب، بعد چه شد؟»

گفت: «امیر و خسرو خوب پیشرفت می‌کردند. استاد شان از هر دو با ستایش سخن می‌گفت. امیر بسیاری از راگ‌ها را می‌توانست بخواند و خسرو او را با طبله همراهی می‌کرد. و به که امیر چه آوازی پیدا کرده بود و خسرو چه طبله می‌زد!»

پرسیدم: «تو حیدرآباد هم رفتی؟ از گنار نشانی یافتی؟»

آهی کشید و گفت: «ها، رفتم. يك شهر بزرگ و بی‌سر و پا بود. کسی گنار را نمی‌شناخت. هیچ کس او را نمی‌شناخت. اما، من باز هم جستجو کردم و جستجو کردم. سرانجام، پیرزنی را یافتم که در جوانی رفاصه بود. او گفت که مادر مادر مادرش، از رفاصه‌بی به نام گنار یاد میکرد. این پیرزن گفت که استاد طبله نواز بود که قبلاً همان پندت نیمن داس بود. گنار را در همه جا همراهی میکرد. این استاد طبله نواز به همه گفته بود که گنار نظر کرده و عزیز کرشنا است و می‌تواند هر چیزی را و هر کسی را در آتش بسوزاند. این رفاصه پیرگفت که يك شب، که گنار می‌رقصید. خودش آتش گرفته بود. او به خودش آتش زده بود. این پیرزن گفت که گنار همچنان که می‌سوخته، لحظات درازی رقصیده بود. مردم دیده بودند که يك موجود شعله ور می‌رقصید. اصلاً يك شعله بزرگ می‌رقصید. پس از مرگ گنار، پندت نیمن داس دیوانه شد و در ریگزارهای راجستان ناپدید گشت.»

زیاده با دیده گان غم‌زده و کم فروغی سویم دید: «همه اش همین بود. گنار زنده‌گی کرده بود تا خودش را بسوزاند. برای این به جهان آمده بود که در آتش بسوزد. در همان سال‌های کودکی، در زیر همان درخت کهن سال، اولین سوختن را می‌کرد. بعضی از آدم‌ها همین طور هستند.»

پرسیدم: «بعد چه شد؟»

زیاده با نونی عجز و ناتوانی گفت: «چند سال گذشت. شورین بیخی خوب شده بود. ما کنی پوئل ذخیره کرده بودیم. آن خوبشاولد ما، بسیار به ما کمک کرد.

«و يك روز شورین گفت که بهتر است به کابل برگردیم. این برگشتن به کابل، آنزوی

من بود، آرزوی خسرو بود، آرزوی امیر بود. ما برگشتیم به کابل، دیگر به گذر خرابیات نرفتنیم. در جای دیگری، خانه کوچکی را به کرایه گرفتیم. من و شورین در خانه حیاطی می‌کردیم. دیگر نخواستم لڑا پیدا کنم. نمی‌خواستم که شو ما را در آن حال ببینی. حتی دیگر به زیارت هم نرفتم.

«در همین زمان بود که انقلاب شور صورت گرفت. به زودی بگری و پیندها را شروع کردند. و یک روز، امیر را از کوچه گرفتند و بردند. نفهمیدیم که کجا بردند. به هر در که زدیم، سودی نداشت. امیر رفت که رفت. رفت با آن آوازش و با آن همه هجرش.

«من باز هم مردم و باز هم مردم. شورین چه گریه‌ها و ناله‌هایی که نکرد!»

آهی کشید و با لحن ناله‌مانندی ادامه داد: «در هندوستان که بودیم، شورین هم دوبار به کشمیر رفت تا در بارها آن گیاهی که یک شب قصه اش را کرده بوده، برسی و پالی بکند. می‌گفت که اگر این گیاه را پیدا کند، دست به آن قمار خطرناک خواهد زد. یعنی اراده خواهد کرد که خواب ببیند که خواب می‌بیند که خواب می‌بیند.

«بار دوم که از کشمیر برگشت، هیچ سخنی نگفت. هرچه از او می‌پرسیدیم، جوابی نمی‌داد. مثل این بود که گنگ و لال شده باشد. ما سخت ترسیده بودیم. نزدیک بود که زهره من بترکد.

«پس از یک هفته، روزی، هنگامی که آفتاب می‌خواست غروب کند، شورین ناگهان به گریه درآمد. گریست و گریست و گریست. سر مرا به سینه اش می‌فشرد و می‌گریست.

«پس از آن که بسیار گریه کرده، اندک آرام شد و آهسته آهسته گفت:

«زیاده، همه چیزهای خوب این دنیای ما از میان رفته‌اند. از چیزهای خوب، دیگر اثری بر جای نمانده... هیچ چیزی نمانده است!»

دو من متوجه شدم که در این يك هفته، شورين به اندازه ده سال پير شده است. در آن وقت، زيورهاي را که بزيام باقي مانده بودند و يادگارهاي مادرم بودند، فروختم و خرج شورين کردم تا حالش بهتر شود. اين کار، نتيجه خوبي داد. حال شورين روز به روز بهتر مي شد.»

هنگامي که امير ناپديد شد، شورين باور نمي کرد که او براي هميشه رفته است. شب ها، بستر خواب امير را هموار مي کرد. کنار بستر مي نشست و مي گفت که شايد امشب امير بيايد. روزها، پشت در کوجه، روي زمين مي نشست و مي گفت:

«امير مي آيد... امير حتماً مي آيد!»

دو اما امير نمي آمد.

يك شب که باران مي باريده، بيدار شدم. شب از نيمه گذشته بود. ديدم که شورين در جانيش نيست. کنار بستر امير هم نبود. با عجله به حويلي رفتم. ديدم که شورين چادر سپيدش را دور سرش پيچيده است. به ديوار تكيه داده بود و با چشم هاي باز دروازه کوجه را مي نگريست. باران شست و شويش مي داد. او مرده بود. چشم به راه امير مرده بود. من و خسرو ديگر تنها و ديوانه شديم. و چند روز بعد، قاش را هم گرفتند و بردند. او هم ناپديد شد.

«من و خسرو بيخي تنها مانديم. و هنگامي که يك پادشاه گروشي ديگر شد و زندانيان همه رها شدند، امير باز هم نيامد. آن وقت ما مطمئن شديم که امير ديگر در اين جهان وجود ندارد. و ناگهان، ترس کشتن من مرا فرا گرفت. مي ترسيدم که مي آيد. خسرو را هم بگيرند. مي ترسيدم که خسرو هم يك روز يورون برود و ديگر برنگردد. از همين رو، من و خسرو فرار کرديم و به پشاور رفتيم.

«چه کار هاي نبود که در آن جا نکرديم. خسرو حنا عشت مالي هم کرد. کسي خسرو را نمي شناخت. هارش را هم کسي نمي شناخت و خودش هم نمي خواست که کسي بشناسدش و او شب ها، طيله هايش را مي گرفت و براي من مي نواخت.

آه، خدایا... چه نواختنی بودا چه دست و پنجه‌بی داشت، قیامت می‌کرد، می‌گفتم که برو و در يك جایی، پیش کسی، این هارش را نشان بده؛ ولی قبول نمی‌کرد و تنها برای من می‌نواخت. گاهی دلم می‌شد که با طبله او برقصم؛ اما پاها و کمرم یاری نمی‌کردند، ضعیف و ناتوان شده بودم.

هيك شب خسرو طبله می‌نواخت، در لوج نواختن بود و کاملاً بیخود شده بود. من خوره خوره و حیران او را می‌نگریستم. در همین حال، يك بار دیدم که سیاهی موهایش آرام آرام ناپدید شد و موهای سرش به رنگ نقره در آمدند. از غصه و حیرت می‌خواستم فریاد بکشم، ناله سر دهم و دنیا را پر از شیون سازم؛ اما هیچ کاری نکردم. تنها، هنگامی که خسرو خوابید، بگانه آینه بی را که بر دیوار داشتیم، برداشتم تا خسرو خودش را در آینه ببیند. اما صبح که خسرو بیدار شد، مرا صدا زد و گفت:

«خواهر، موهایم را ببین!»

«گفتم»

«موهایت را چه شده؟»

«گفت»

«دیشب دست زمامه موهایم را نقره بی ساخت»

«بعد، سرش را در بالشت فرو برد و بی‌صدا گریست»

«يك ساعت بعد، آمد و گفت»

«خواهر، دیگر بی است، برویم پیش مادرم. برویم پیش شوهرین. از کجا معلوم که

يك روز امیر پیدا نشود... این روزها، همه بی می‌گردند به کابل»

«من هم منتظر همین سخن بودم. و ما برگشتیم به کابل»

و آن روز ها، مجاهدین آمده بودند، در شهر جنگ بود و آتش و دود، مردم ما را ملاکت می کردند که همه می خواهند از این شهر فرار کنند و ما از شهری آرام و پر از امنیت، آمده ایم به این شهر جنگ و خون و آتش.

اما، دور از شهر، سراجی را به گریه گرفتیم که تنها دو اتاق کوچک داشت. پس از چند روز، مالک این سراج به پیشاور فرار کرد و حویلی کلان خودش را برای ما گذاشت.

«من شروع کردم که در حویلی چیزهایی کشت کنم. من که هیچ وقت چیزی نگاشته بودم، در آغاز نمی دانستم که چگونه این کار را بکنم؛ اما زنان همسایه همه چیز را یادم دادند. و من، بسیار چیزها کاشتم. پیاز، گشنیز، گشنه، نعناع، مرچ... همه چیز. چقدر عجیب و خوشایند بود که می دیدی دانه کوچکی از زیر خاک سر می کشد سبز می گردد و بزرگ و خوردنی می شود.

«آخر هم در نزدیکی خانه دکانی گرفته بود و هر چیز می فروخت؛ نوت و کشمش، نار و سوزن، و حنا جوراب و آئینه، همه چیز. پیاز و مرچ و گشنیز و نعناع مرا هم می برد و می فروخت.

«شبها هم از جاه آب می کشید و کرت های مرا آب می داد. پس از آن شبه می نشست و برای من طبفه می زد. مثل این که زبانش می رفت و در انگشت هایش جای می گرفت. و او با انگشت هایش، غمها و غصه هایش را قصه می کرد.

«یک بار، ملائی مسجد کسی را فرستاد و اخطار داد که دیگر طبفه نزنند. پس از آن، شبها پنجره ها را محکم می بستیم. با لحافها پنجره ها را می پوشانیدیم و خسرو طبفه می زد.

«اما، هنگامی که طالبان آمدند، دیگر کار او زار شد. طبفه هایش را زیر بوته های خشک و هرمه ها پنهان کردیم. با این هم، او شبها آنها را بیرون می آورد. گرد و خاک شان را می زدود، بر سر و روی شان دست می کشید و پندهای آنها را می پوشید.

و من خوب می فهمیدم که او چه حالی دارد و چه می کشد. طفلک خسرو، مثل آدمی بود که از گپ زدن منع شده باشد. اما، دل او پر از غصه بود و او نمی توانست خاموش بماند.

دو یک چاشت روز جمعه بود. من در آشپزخانه بودم و خسرو در حویلی بود. ناگهان شنیدم که آواز طبله بلند شد. آه، خدایا! به حویلی دویدم. دیدم خسرو زیر پگانه درخت سبزی که در حویلی بود، نشسته است و طبله می زند. در حالی که از ترس و وحشت نفسم بند می شد، گفتم:

چه می کنی خسرو... توجه می کنی؟

«خسرو دیوانه شده بود. سرش را با شدت تکان می داد. موهای تفرقی سرش برایشان شده بودند. انگشت‌هایش روی پرده‌های طبله‌ها می‌دویدند و طوفانی برپا می‌کردند. خسرو خشمگین بود و خشم خودش را روی پرده‌های طبله‌ها می‌ریخت و نقش می‌کرد. من محو انگشت‌های او و آوازهایی که از پرده‌های طبله‌ها برمی‌خاستند، شده بودم. در دلم غوغایی برپا شده بود. سخت دلم می‌خواست که برقضم. ذره ذره تنم می‌خواستند که برقضم. اما نمی‌توانستم. هیچ حرکتی نمی‌توانستم بکنم. یخ زده و منجمد شده بودم.

مانی‌دانم چه مدتی همین گونه ماندم. و اما، یک بار دیدم که چند تا از طالبان، خودشان را از سر دیوارها پایین انداختند، پنج نفر بودند.

«یکی شان سر خسرو صدا زد:

چه می کنی، کافرا!

«من گنگ شده بودم. نفسم بند شده بود. قلبم می‌خواست یازکند و از سینه بیرون افتد. خسرو همچنان بیخود بود و دیوانه وار می‌لواختند. می‌خواست آخرین قصه‌هایش را بگوید و غصه‌های بسیاری را که از ماه‌ها در دلم مانده بودند، بیرون ریزد.

«طالبان نزدیک شدند و تفنگ‌های شان را به سوی او نشانه رفتند. من بی‌حال و بی‌هوش شده بودم. هیچ حرکت کرده نمی‌توانستم. و در همین وقت، خسرو، با تمام قدرتش، آوازی کشید که من چنین آوازی را هرگز از او نشنیده بودم. او بی‌بی را خواند که مادرم می‌گفت پدرم آن را بسیار دوست داشت و همواره زمزمه اش می‌کرد:

«دزان غمزه عزم کین مکن، تاراج عقل و دین مکن

تاراج دین تلقین مکن، آن هندی بی‌باز را»

«از این آواز او سنگ آب می‌شد، آتش خاموش می‌گشت، طوفان آرام می‌گرفت و سیل می‌ایستاد. اما این آواز، بر آن طالبان تفنگدار هیچ اثری نکرد و یکی شان با تفنگش زد به دهن خسرو و دیگری هم با تفنگ زد به سرش. خسرو افتاد. طبله‌ها خاموش شدند. طالبان طبله‌ها را با لگد زدند و پرده‌های آنها را دریندد. بعد، طبله‌ها را به گلوله بستند و سوراخ سوراخ کردند. حویلی بر از تریس و آواز گلوله شده بود. به جای بوی لعناخ، بوی باروت را می‌شنیدیم.

«بر زمین نشستم و سر خسرو را در بغل گرفتم. از دهن و گوش هایش خون می‌آمد و من، برای اولین بار، متوجه شدم که خسرو دیگر بی‌خی پیر شده است. موهای سر و ریشش دیگر نقره نی نبودند؛ یک سره مثل پنبه سپید شده بودند و بر پیشانی و کناره‌های چشم‌هایش، چین‌های عمیقی دیده می‌شدند. یک لحظه بعد، موهای سر و ریشش از خون سرخ شدند. یک بار چشم‌هایش را باز کرد. از چشم‌هایش، غصه و شکوه می‌بارید. بریده بریده گفت:

«چرا... چرا نمی‌گلارند که آدم گپ یزند؟

«سپس افزود:

«اگر آن پندت نیمن داس می‌بود، او را هم همین طور می‌زدند»

«از گپ زدن ماند و نفسش برآمد. خسرو مرد. خسرو من هم مرد.

«طالبان فهمیدند که او مرده است. و رفتند. از سر دیوار ها به درون آمده بودند و از راه در بیرون رفتند. راهی و خوشنود رفتند. کافری را کشته بودند. با غرور و افتخار رفتند.

«من سر خون آلود خسرو را در بغل داشتم. خاموشی و سکوت بود. کسی نبود که سر خون آلود خسرو را به او نشان بدهم. طبله‌های خسرو، سوراخ سوراخ، میان کورت های گشنیز افتاده بودند. آفتاب چاشت بود و خاموشی و من از تنهایی دیوانه شده بودم. زهره ام در حال ترکیدن بود. به سوی آسمان دیدم. آسمان یک سره آبی بود. و در پشت آن برده بزرگ آبی، به نظرم آمد که خدا را می بینم. خدا گریه می کرد. های های گریه می کرد.

«و در همین وقت، دیدم که مادرم و شیرین آمدند. لبخند زنان آمدند. با دیدن آن‌ها، بغض من ترکید و به گریستن شروع کردم. مادرم نزدیکم آمد. موهام را نوازش کرد و گفت:

«دخترکم، دخترک تنها و بی‌نوایم... این جا دیگر نمی‌شود زنده‌گی کرد. برویم... از این جا برویم!»

«و من با آنها رفتم. یک لحظه بعد، مرده بودم. سر خسرو در آغوشم بود. هر دو مرده بودیم. و در آن دم که می‌مردم، به تو فکر می‌کردم که کجا هستی و چه می‌کني و این دستمال گردن هم در گردنم بود.»

زیاده خاموش شد. پنداشتم که به خواب رفته است؛ اما به خواب نرفته بود. چشم‌های بی‌فروغش را باز کرد و با آوازی که به سختی شنیده می‌شد و بسیار تلخ و شکوه آلود بود، گفت: «می‌دانی که حالا دیگر آن خرابات ما هم ویران شده است. در جنگ‌ها ویران شد. از آن کوچیه و آن گدر، دیگر چیزی بر جای نمانده است. خانه ما را که به یاد داری؟ از آن خانه، تنها مقداری خاک و خشت مانده

است. خراباتی‌ها هم دیگر نیستند. همه رفته اند و در چار گوشه دنیا آواره شده اند.

زیاده باز هم خاموش شد. سرش را همچنان بر ساعدش گذاشته بود. موهایی خاکستریش در روشنائی چراغ می‌درخشیدند. مثل رشته های تفره بی. چشم‌هایش را بسته بود. تصویر کمرنگ لبخندی را بر لب‌هایش می‌دیدم. غصه‌ها، حسرت‌ها و تلخی‌های زنده‌گیش در این تصویر نقش شده بودند. دیگر نفس نمی‌کشید. مرده بود. زیاده، زیاده مرده بود. زیاده من یک بار دیگر مرا ترك گفته بود و تنها رهایم کرده بود. در این غربت سراه در این سرزمین بیگانه، در این شب سیاه و بارانی، تنها رهایم کرده بود. من، باز هم تنها بودم. تنهایی تنها.

اتاقم از مرگ اتیاشته شده بود. مرگ شیرین، مرگ خسرو، مرگ امیر، مرگ زیاده. اتاقم بوی مرگ می‌داد. در بیرون شب بود و تاریکی و باران شریس می‌بارید.

دست سرد زیاده را بوسیدم و به چشم‌هایم ماندم. قلبم از غصه و رقت مالتال می‌شد. دیدم که زیاده دیگر نخواهد گشت: «مردها که گریه نمی‌کنند» از همین روز منتظر شدم. گریه ام فوران کرد. های های گریستم و گریستم.

بر موهایی خاکستری زیاده دست کشیدم. مثل ابریشم تفره گون بودند. موهایش را بوسیدم. هنوز هم آن بوی خوش گذشته‌ها را داشتند. به یاد آمد که روزگاری، این موها چه سیاه بودند و وقتی زیاده می‌چرخید، چگونه در هوا موج می‌زدند. موهایی تفره‌ی زیاده از اشک‌های من تر شدند. در حالی که سرش را به سینه ام می‌فشردم، برای نخستین بار، برای نخستین بار، زاری کنان نالیدم و بی‌اختیار فریاد گوته گفتم: «خواهرکم، خواهرکم شیرینم... تو کجا رفتی؟ تو کجا رفتی و باز هم مرا تنها مانندی خواهرکم، خواهرکم شیرینم...»

در بیرون، آذرخشی درخشید. و بعد، باز هم شب بود و شب بود و من سر زیاده را به سینه ام می‌فشردم: «خواهرکم... خواهرکم شیرینم...»

پایان ماجرا

عصر روز بود. هوا نه گرم بود و نه سرد. شاید ماه نور بود. روی پله‌های مرمرین زیارت تمیم انصار نشسته بودم. آسمان رنگ آبی شفاف داشت. دور و برم، مردم در رفت و آمد بودند. بعضی به درون زیارت می‌رفتند و بعضی از زیارت بیرون می‌آمدند. زائران، زیر پله‌ها، کفش‌های شان را می‌کشیدند و پا برهنه از پله‌ها بالا می‌رفتند. انبوهی از کفش‌ها، زیر پله‌ها پراکنده بودند. هرگونه کفشی به چشم می‌خورد: کوچک، بزرگ، نو، کهنه، زنانه، مردانه، سیاه، سفید، خرمایی...

در دل من شادمانی گنگی پیچیده بود. شادمانی ناشناسی بود. درخت‌های ارغوان گل کرده بودند. دانه‌های کوه رنگ ارغوانی داشتند. در کنارهای راه باریکی که به پایین می‌رفت، گدایان، از زن و مرد و کودک، نشسته بودند و از زائران طلب صدقه می‌کردند. گویوران زیارت، این جا و آن جا نشسته بودند و تم تم می‌کردند. مطمئن بودند که کسی با آنان کاری ندارد. همه‌ی خوشایندی همه جا پیچیده بود. در دور دست‌ها، کسی بی‌نیواخت.

لمی‌دانستم که آن شادمانی گنگ و ناشناخته چیست. می‌خواستم دریابم که این شادمانی از کجا و از چه چیزی مایه می‌گیرد.

در همین اندیشه بودم که، ناگهان، دیدم درویشی از سوی چشمه‌ی خطر می‌آید. درویش چون درازی پوشیده بود و تریزینی بر شانه داشت. موهای سر و ریش او بهی سیاه بودند. درویش به سوی من می‌آمد. چهره اش به نظرم آشنا بود.

در دلم گفتم: «این درویش را کجا دیده‌ام؟»

به یادم آمد که سال‌ها پیش، يك بار او را در خواب دیده بودم. آن خواب، خواب ترسناکی بود. در آن خواب، از چشم‌های این درویش خون می‌آمد. اما، حالا چشم‌هایش پاکیزه و درخشان بودند. چهره اش خندان و خوشایند بود.

درویش نزدیک من آمد، خم شد و آهسته در گوشم گفت: «تو دختر زیاده را جستجو می‌کنی... همین طور نیست؟»

به يك باره دریافتم که آن نشاط گنگ و ناشناخته چه بود و از کجا بود. شادماله گفتم: «ها، ها... دختر زیاده را می‌بالم. تو می‌دانی که او کجاست؟»

درویش ذوقزده گفت: «همین جاست. در خرابات زنده‌گی می‌کند. می‌خواهی ترا ببش او بروم؟»

گفتم: «ولی خرابات که در جنگ‌ها ویران شده است. از آن کجایه و از آن گلر هم، دیگر اثری نمانده است.»

درویش با خوشحالی گفت: «بی، آن جادو به يك خواب بود. يك رؤیای هولناک بود؟ فقط يك رؤیا. آن جنگجویان واقعیت نداشتند. هیچ چیزی نبودند. خرابات بر جای است. همه چیز بر جای خودش است. برخیز که برویم.»

شادمالی در دلم لرزونی گرفت. به وجد آمدم. از جا می‌برخاستم و به درویش گفتم: «برویم... برویم.»

مرد درویش، جلو افتاد و من از دنبالش روان شدم. تیرزین آن درویش، همچنان برشانه اش بود. خرامان خرامان راه می‌رفت و کفش‌های کهنه اش گرد و خاک را به هوا می‌کردند.

از میان شهرها می‌گذشتیم. يك بار، مرد درویش ایستاد. رویش را گشتاند و پرسید: «می‌دانی، دختر زیاده گنار نام دارد؟»

بعد خندید و شادماله گفتم: «کف دست راستش هم مثل کف دست تو است.»

مثل دست تو يك خط دارد... فقط يك خط!»

و به راه افتاد. از این سخن او هیچ حیرتی به من دست نداد. تنها احساس گرم و خوشایندی در دلم ریخت. درویش باز هم ایستاد و پرسید: «گلزار خواهر تو است... همین طور نیست؟»

گفتم: «ها، او خواهر من است.»

و پیش از آن که به راه افتد، باز هم پرسید: «پس زیاده مادر تو بود، ها؟»

گفتم: «ها، او مادر من بود.»

درویش در حالی که پیشاپیش من خرامان خرامان گام برمی‌داشت و تبریزش بر شانه اش بود، گفت: «گلزار از دیدن تو خوشحال می‌شود. از دیدن برادرش بسیار خوشحال می‌شود.»

ذوق و نشاط در دلم دو چندان گشت. در دستانه کوه، ارفغان‌ها موج می‌زدند. از سوی چشمه خضر آواز مستانه بی به گوش می‌رسید:

«هو هو هو،

بایه قوی مستان...»

نزدیک گور شاه بُخارا رسیده بودیم و می‌رقتم سوی گذر خرابات. تا کوچه خرابات دیگر راه زیادی نمانده بود. به زودی می‌رسیدیم. آن آواز مستانه همچنان شنیده می‌شد:

«هو هو هو،

بایه قوی مستان...»

این آواز با صدای تپ که از دور دست‌ها می‌آمد، گد می‌شد و می‌آمیخت. من به

دنیای درویش نورزین بر شاته، گام برمی‌داشتم و آرام آرام زمزمه می‌کردم:
«خرابات... خرابات... خرابات...»

و این واژه خرابات در ذهنم با نام گلزار درآمیخته بود و ما به خرابات نزدیک
می‌شدیم. تا خرابات راه چندانمانده بود.

* * *

به نظر رسید که هوا کم‌کم روشن می‌شود. باران هنوز هم می‌بارید و من، آواز تک
تک ساعت دیواری را می‌شنیدم و تنهایی دردتانی بر سینه ام سنگینی می‌کرد.

در همین حال، آواز ضعیف و مبهم زبانه را از دور دست‌ها می‌شنیدم: «من این جا
هستم. در خرابات... در همین خرابات!»

و اما، در گرد و پرشم، همه جا شب بود و سیاهی، و باران، این شب و سیاهی را
شمعت و شو می‌داد، و من احساس می‌کردم که این باران، این شب و این سیاهی،
برای من بیگانه هستند.

مون پلینه، فرانسه

اول سرطان ۱۳۸۱

انتشارات راه پرچم

<http://rahparcham.org>